

برنجیت لگو پس شکر
 چو زمان پدر مر اشهر یار
 همه با سان سرفشان شد
 کانی چنان بد که رسم است
 بز دست آن تیغ تر کشید
 بزین انداز زخم پیش کشید
 با لگو پس بزوی باکت نند
 سیاه بدو گفت رسم توئی
 بر او خجیت لگو پس بملین
 غیره همیدون زمین گرفت
 پس شپت لیسان لاور سران
 بوشید رسی پنگ آویز
 چنان بر گرفتند لگو خالی
 باورد که جای کشتن نماند
 خانی چیده و گرفت راه
 چنین گفت با خوش گامی
 چو زدی شاه توران سید
 که گرانگه زیر آرزویش باوی
 همتیاخت چون با فراسیاب
 همه کشته بودند یا خسته تن
 جز این هر چه پر پای تر بود نیز
 بداندشت گنج سپر باز آمد
 بگرگون چنین گفت پس سید
 بداندشت فرخنده بر پهلوان
 جانترا چنین است بازی سستی
 سخنان بدین استمانی بین
 یکی هتاست پرتاب چشم
 ستکاره خوانش راه راه
 همه تا در آرزو پیشه از
 اگر آتش گاه همد و خن
 جوانچه باید چینی اسرب
 جوانی و پیری بنده و اهل
 برین کاریند ان تارافینت
 نه کشاد جهان یکی داستان
 غمی بدوش ساز چو بگرد
 سوی مرز تورانیش بنهار
 تیرگان بگذرد کند

بخون شسته بد پیکان چنگ
 بتنار و دم من بین کازار
 چو آمدید هر فرد زخانی
 بدانت کز تکه نیزم هست
 اگر که سواران جهان پدید
 باک اندر شاهان و خانی
 با دست شد دست شکر
 کاتم بدو رفت از دم توئی
 بوشید بر زمین تازی کن
 ده لشکر بدو اندازد بخت
 نهادند برکت کز کران
 یکایک بدین کین رنگ
 که پیدا نیامد همی سرزای
 سپه راره بر که شستن نماند
 اهی شد تیزی چو ابر سیاه
 کمن سستی اندک کازار
 بدل گفت کازارانش پدید
 بگردار آتش بر آمد ز جاسی
 شتابند به کشت از روی
 که قرار در دست آن بخت
 با بیانیان بد بسیار چیز
 از هر گونه با هب و سانا
 که از اید بر شاه و دشمنان
 دو پشته همی سپور و دشمنان
 از هر یک نیز تک ساریتی
 چنان چون را آمد با سخن
 دلی از ک از رسم آید سخن
 بنزدند که میشی رپی بنز
 بکن و انشد هینه راز باز
 بسوزد هب نیت زه و خن
 که لی مرک ر هبت پیری
 یکی دان چو دیدین نواهی
 اگر دیو با جانت انبار نیت
 پیو دم از کشف با ستاهی
 که بست و کشتن بر تیر کرد
 چو پیشه راز گاه تیر چو پی
 بچند بدشت گنج سپر

پا مردمان با قلب سپاه
 چو شنیدند از شاه توران
 چو آمدند نزدیک ایران سپاه
 از داره بر او بخت با دو هم
 بکین اندرون تیغ بر بخت
 فرود آمد لگو پس تیر از برش
 لگو پس آواز رستم شنید
 بدو گفت رستم تو چنگال شیر
 یکی خیزه زد بگر بندوی
 از دوش بر زمین چو بخت کرده
 چو فراسیاب آن سخن بدید
 چو لشکر شنیدند آواز او
 کشتند چندان رنگ ز آوان

که من شاه را بر تو جان کنم
 از شر اک بکشاد رستم کند
 بیت از کند که پیل تن
 دلش خسته کشته لشکرو پیر
 ز کج و زحمت گناه و کمر
 همه کرد که در ایران سپاه
 نوشتند نامه بکا پس شاه
 بر نامه نزدیک گاو سگی
 سوم هفته نزدیک شاه آمد
 نه زو شاپادین شدن و نماند

پادشاه توران همپو در راه
 بکشش ز لشکر سران بر کبری
 بوشید از کرد خورشید و نا
 نیزه بگردار شیر و رزم
 سوی کز بر دزد چون بدوست
 به نیست از تن بریدن ترش
 دلش کفتی از پوست آمیدید
 نه پیو دوزان شدستی لیر
 ز جوشن نیاید پیوند اوی
 بز نیم شد جان توران کرده
 بسوی ایران یکی سبک کرد
 بر رستم سنا و ز بکار مد و کما
 که شد لعل خاک از کران کران

که ختن فراسیاب از رستم و با کشتن رستم با پهلوان ایران
 از خون دشت راه پور جان کنم
 به نیست کار و سرش نماند
 پر از آب زنج خشک نماند
 همی نوش هبت ز جان سپید
 رستم ز زخمان خود و کمر
 بدل شاهان کشته زان ز خاک
 ز بکار روز دشت چو بکار
 بگو آنچه دوران نمکندی
 بدیدار رستم گناه آمدند
 نه زو مید کشتن بر روز نیاز

با و از گفت که غمگین منم
 برو ز رفت با او ز لشکر سوار
 ز داره پدیدار بد جنگجوی
 سنا ز رستم بدو بخت
 خجیت لگو پس کز روی
 چو رستم بر او بد بخت یافت
 برین اندک کردار با د
 ز داره بدو از بر زمین نشت
 همتی یکی نیزه زد بر سرش
 بدین هم نشان هفت کرد لیر
 چنین گفت فراسیاب ز
 چو این بد رستم با هفت کرد
 بچند چندان بهر جاسی
 سپه دار توران چو زانکه نماند
 همتی بر بخت رخس از شب
 چنان گرم شد رخس از کین
 تبرک انداخت او غم دلال
 یکایک سواران پس انداز
 ز لشکر هر کس که بد جنگ سنا
 ز پر پای همتان زمین تمام
 سیانی از کشته کس کشته را
 وزان کرد لیران نشد کس
 همه در بسیار فرستاد نیز
 چنین است رسم سرای سیخ
 بر این بران دزدیم بگذرد
 کتون زم سهراب رستم شنو
 از تندی با دوی بر آید ز کج
 ازین از جان تو آگاه نیت
 لگو مرک کس اینو با دوی
 دم مرک چون خمش بولاک
 خاندان که او هبت پدید
 پرستش همان پیش کن با نیاز
 کتون زم سهراب کویم بدست
 ز خود برانگونه بر دشت یا
 بخت و بخش اندر دوی
 بر او خت چون کل ز
 چو آتش پاکه شد پیل

داستان سهراب

اگر مرک داد هبت پیداپیت
 بر خن کر بتر آیدت جاسی
 بسوزد چه دورش آید دست
 درین جاسی خن جاسی رکن
 دل از نور ایمان گر کشته
 چستی دران کوشش چو کز پیر

ز داد انیمه باکت و فریا پیت
 چو آ نام گیری بدیکه پسرای
 چو شاخ نواز کشته برست
 بر هبت خنار که کشته مرک
 ترا خاشی بکه تو بند
 سر انجام اسلام با خود بری

رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه همگان
 چو نزدیکی مرز توران سید
 از خار و زخاشاک شاخ خن

پایان هر سپهر راز گویید
 یکی آتش بر بند ز بخت

در چنگ او ترم غمی نیست
 بمان چنان خوش در خوار
 سوی بندگش نشناختند
 و کس از غم لگد کرد دست
 این پانصد از خوش نفس
 هر سوچی باه کی را اندید
 بنین ترک شمشیر بر پان
 م دل نهادن بچار کی
 می پشت زمین کنی پیش
 بفر که دور میداست خوش
 ادا سخن شدند از آن
 لرزیدان جان آن است
 آن سو کجا جو پار و نیت
 رد کسی تو این کار کرد
 می بر آید ز سوراخ مار
 دانش اندیشه ازاد شد
 بود و پیش او بر پای
 کمان مینی مستح خوانند
 ز نشن شناب آتش
 با بنگ بر چرخ کردن
 مان پاد ببالین است
 لاکر در سپرد و بند
 نشن مکل به تو کسر
 بر جهان است برین سخن
 بت بزر بنگان مسم
 بندم می استاشایی
 را بشیش کرمان کنی
 اسنان تو خون را در
 بند همی مرغ خوبی
 بشن به بهره کیوان بود
 دانش نزد او بهره دید
 یخا در از پر
 نیکی سپرد از او گشت
 ثاد گشتند پیرو جان
 نشب تیره تا در بار
 بدل همش اندر گشت
 با خرد فال کتی فروز

چو ریانش از هم بکشد و بخورد
 سوادان ترکان تنی نیست
 سواران هر سو بر و تا خند
 ست تن کشته شد از اسوان
 شنیدم که چهل دایان کن کرد
 غمی گشت چون بر کیران گشت
 سیابان چو کوزه کزله کتم
 ای بست با بی سیلج و کمر
 پی رخس بر داشت ره بر گشت
 پذیره شد ز شنش بر گشت
 بد و گفت شاه سمنگان بود
 چو دستم بکشا را و بکمرید
 ترا بشدار باز جوئی پاس
 تو همان من باش از تنی کن
 همی رخس رستم نماند نمان
 شر و بید رفیق سوئی خان
 ز شهر و ز شکر سراز از انجاند
 کس از نهاده دور و دوسان
 سزاد راه جای رام و خواب

ز غم شویش بر او در کرد
 بداند شست کچک که بر گشت
 کند کیانی در انداختند
 پیاد سر خوش خکی مبد
 ایکی تخم برداشت از وی بند
 سر سیر سوئی سمنگان گشت
 ابا خک جوین چه چاره کتم
 بجای نشانش پایم کمر
 بس اندیشه در دل اندک
 کسی کو بر بر نهادی کلاه
 ک یار است بر تو سبزه آواز
 ز دل کجانش کوتاه دید
 پای تو پادشیش کنی شاک
 کجام تو کرد و سر سپهر سخن
 چنان بره نامور در جهان
 شد از زنده دلشاد و همان
 سزاد راه با در پیش نشاند
 سیر چشم کلنج تیان طرا
 پیار است نهاد شک کلاب

آمدن تمیزه و خورشاه سمنگان در مزمزمی که رفتن است

دو برک گلش سو پس می
 ستاره نمان کرده زیر عتیق
 بر سپید اندک گفت نام تو پیش
 بکستی ز شایان مرا خست
 که از دیو و شیرو و پنگ
 بر آگه که گزرت پسند بکن
 چنین استانها شنیدم
 ای که بر تو چنین گشته ام
 سه دیکر ز خشت بهای آدم
 او که از خوشش ادا کنی
 بشد انشومند نزدیک شای
 بران پهلوان آواز خوش
 بشادی همه جان بر فشانند
 ز شبنم شد آن غنچه تازه پر
 بیازوی رستمی کی همه بوز
 در آید که آید از دست سپهر

دو شاد و خورشاه خوش
 تو کشتی در راه پسند آید
 چه جوئی شب تیره کام تو
 چون بر چرخ برین کیمت
 ترسی هستی چنین شیک
 بدزد دل شیرو چه دم بک
 بسی لب بدندان گزیم تو
 خرد از بهرت به گشتم
 سمنگان بر زیر پای آورم
 ندیدم هیچ سمن جام جز تو
 سخن گفت از پهلوان پنا
 برانسان که بود هشتا کین
 بران پهلوان آفرین خوانند
 و یا خه لعل شد پر زور
 که آن همه را در جهان شهر
 بندش بازویشان پر

پس اگر فرمان بشنود
 پی خوش دیدند در خوار
 چو رخس آن کند سواران
 گرفتند در دند پویان
 چو سوار شده تمام خواب
 همی گشت گنوی از دوان
 چو نید ترکان که خوش کرد
 پشت انداد زین لجام
 چو زد یک شهر سمنگان
 همی گشت هر کس که است
 درین شهر ما بیکوازه تو ایم
 بد و گفت ز خشم بدین خوار
 در آید که ز خشم نیاید
 یک هشب می شاد و ای دل
 ای جویم ز خشت پاریم زود
 مگر باز یاد از خوش خویش
 بفرمود خوشی که از آن
 نشنند باره سنازان هم
 بر آسود رستم بر خوابگاه
 سخن گفته اند ز غمت بر آ
 پس بند ما ندی کی همی
 بنا کوش آینه خورشاه
 روانش خرد بود تو جان
 چنین ادا پیخ که تمینام
 کس از پرده سپهر نیاید
 شب تیره تنها بخوران شو
 بر بند چو تیغ تو پسند قصاب
 بستم می گفنت یال بهت
 و دیگر که از تو مکر کرد کار
 غنهای آناه آه بین
 بر خویش خواندش چه مشهور
 خبر چون بشاه سمنگان
 بشنود می رای فرمان دیک
 که این راه زور تو فرخند با
 کجام صدف قطره اندر چکید
 بد و داد و کشتش که این بار
 جالای سام ز میان بود

چو سیراب شکم نهنگ
 بکشد که طلب جو پار
 چو شیر ز میان انگلی
 های هر کس از خوش جسته
 بکار از خوش بابیه دست
 کجا پویم از تنگ تیر
 متقن بدینان بخت
 همی گشت با فوید بخت نام
 خبر زد شاه و بزرگان
 و یا آفتاب سپید دست
 ستاده بفرمان راه تو ایم
 ز من در شد بی لگام و فدا
 سراز ایسی سر بجام
 و زانده آواز داد ای دل
 ای چه سمر مر و کام بود
 سعادت بود بهره ز خوش
 پیارند نه پیش کوان
 بدان آتمن نباشد درم
 غنوده شد از راه در خوار
 در خواب که زوم کرد باز
 چو خورشاه تابان بر زنگ
 زده پشت ز غنچه گوشتار
 تو کوش که بهره دار دنگ
 تو کوی که از غم بد دیده ام
 نه هر کس آو شنید ما
 کبروی در آن مرز و هم گشت
 نیار بچرخ کردن شتاب
 بدین شهر کرد از دست
 نشاندی که گویم در کنار
 متقن سراز شنید آتمن
 خانان چاد بر پهلوان
 از آن شادانی دلش بود
 بخوبی پیار است همان
 سر بدسکالان تو کند با
 میانش کی کو هر آمد
 اگر ز خست آرد تر از دنگ
 بردی و غمی کرمان بود

فرد و آرد از ابر تران قضا
 چو خورشید تابد شد سپهر
 بر دستم آمد گر انما به شاه
 در آنجا سوسنی ستانند چو باد
 چو نه ماه بگذشت بر وقت شاه
 خندانند چو شاه شاد بکند
 چو ده ساله شد از تیرین کشتن
 تنگ رود وی بی با پای
 در تخم کیمه زدند امین کسر
 بدو گفت مادر که شرف سخن
 جهان آفرین جانان فتنه
 یکی نام از دستم خجکوی
 نگه کن تو آن را بنجوبی کنز
 بهما که خواندند نزد کیمه پیش
 بساد که کرده بود کیمه خوا
 نهانی چو ارادتش از من این
 برانم ایران زمین کینه خواه
 برستم و هم کج تخت و کلاه
 ترابانوی شهر ایران کنم
 بهاد چنین گفت سهراب که
 یکی اسپا بیدر کامه زن
 که بر کرد این گزده کوپال من
 بچو پان نفر مودتا هر چه بود
 بشهر آوردند سهراب پیش
 بزورش بسی اسپا بست
 که دارم یکی که خوش شراه
 یکی که چون کوه و دلاوی سپهر
 شد شاه سهراب گفت ترا
 خوانید و بالید و زین نهاد
 من کنون بسایه سوار می کنم
 پیش نیاید بنجوبی شکری
 ز خشان روی سارینند
 یکی لشکری شد بر او بکن
 سپاه بکن شد بر او برسی
 سهراب بشیند بود چو چمن
 ز لشکر که زید از دلا در سران
 در دلا در از دلا در ایران که

نتا به قندی بر او شایب
 سپاهت روی زمین ابهر
 بر سپیدش از خواب در بخت
 درین استان کرد بسیار
 یکی کودک آمد چو تانده ماه
 در انام عقیده سهراب کرد
 که یارست با او سبزه زور
 گرفت و دم سپانندی بجای
 بچویم چو پر سپید کسی از پدر
 بدین شاهان باش و تندی کن
 سواد می چو رستم نیاید پدید
 سپاورد و خود پنهان بدی
 که بابت فرستاده می پرین
 دل در دست کرده از دور در پیش
 ز خشم پر پرور سازد شاه
 شادی آیین با هم سرین
 همی کرد کینه بر آمد به ماه
 نشانش بر گاه کا پس شاه
 بچک اندون کا و شیران کنم
 که سیکو شود کاروانو بنو
 شرم روز فولاد خار بشکن
 همی سپه لانی بر دیال من
 فیل پار و بگردار و د
 کند می گرفت و پای لیر
 نیامش شایسته بسی بیست
 بر رفت چو تیر و پوی چو باد
 بچو ای پوی چو مرغی سپهر
 بخندید و خناده شاه اب کرد
 بر در نشست آن مل نوزاد
 بگاو خرس بر روز تار می گم
 دزد و خوست و سوز می یاد
 شکفته از آن که ک شیر خور
 همی سر فرستاد چو سوسنی
 نیاید همی با دشمن از هر کسی
 ز عقیده درستم زان ز
 کسی که گزاید بگردان
 که ز پیشش لشکر کشید

ببازی شاد روی رزم شیر
 بدرد و کردن کر کشش
 چو این کشته شد شوره دوشش
 کشتار اندر زادن سهراب در یافتن ترا در خون
 چو بگیا شد چو سوسنی
 تن چو پیل بچو چو خون
 بر او آمد پر سپید از روی
 که این پرش از من با نده
 تو بود که سپیلتن رستی
 دل شیر و دره تنی نده پیل
 ست یاقوت رخشان استبد
 شد که بدای کنونی یاد کا
 در گفت فرا سیاب این سخن
 چنین گفت سهراب گزید جهان
 بزیر کان خجک و از باستان
 بر انگیزم از گاه کا پس ا
 از ایران بتوران شوم خجکوی
 چو رستم پدر باشد و من سپهر
 کزیدن سهراب اسپا و لشکر کشیدش بچک کاسل
 پایده نشاید شدن بچکوی
 که سهراب بسی بچک و
 بر اسپا که دیدی پر دی
 بنده ای اسپا هنر ادادی
 بزور و در فرستش بگردار بود
 که بر دوند طبسان کلان
 بر دندان سپهر نه خور بکن
 در آمد زین چون کز پستون
 بگفت این آمد سوسنی خان
 چو شاه همگان جهان دید
 بداد و پیش دست را بر کش
 هنوز از دهن بوی شیر آید
 سخن من را زنی چو باید کشید
 و ستادان فرا سیاب پدید و نام پیش سهراب
 با لشکر و برایش بچک ایرانیان

نیچو سپید از رزم پیل لیر
 بسی بوسه و امشش چشم
 از شاهان شد دل تاج بکن
 کشتار اندر زادن سهراب در یافتن ترا در خون
 برش چون برستم زان بود
 سطرش و باز و بسان تو
 بدو گفت کتخ با من کی
 انانم ترانده اندر جهان
 ز درستان سامی از نری
 زنگان بر آرد ز دریا می نیل
 که ایران فرستاده بودش
 همانا که باشد ترا این بکار
 بناید که داند سر ترا بین
 تدار و کسی این سخن را نشان
 ز درستم زنده اتیران استان
 از ایران تیرم بی طوس
 او با شاه روی اندر آمد بوی
 بختی غماند یکی نامور
 کزیدن سهراب اسپا و لشکر کشیدش بچک کاسل
 چو با خرم و اندر آمد بروی
 که بروی نشیند چو بچک
 فکندی بگردشش قدم دل
 بدست کدل آن گونا بوی
 ندید است کس سخنان تیر بود
 بدایا کردار مای و بلخ
 بزودیک سهراب بل پندک
 کر کشش یکی نیزه چون تیر
 همی خجک ایرانیان کردستان
 بخشید او را ز هر کونه ساز
 هر ساز و بکن شانان نهاد
 همی ای شمشیر تیر آیدش
 هنر بر آرد که سپهر آمد پدید
 و ستادان فرا سیاب پدید و نام پیش سهراب
 با لشکر و برایش بچک ایرانیان

همی بود آن شب بر ما هر دو
 بر کیمه کردان از دلا بگشت
 سیاه بالید و زین بر نهاد
 در آنجا سوسنی استان کیمه
 زو کشی که سپیلتن بیست
 چو ده ساله شد سارینند
 بچویش بران بودن تا سخن
 که من چون پیشگان تیرم
 چو بشیند تینه گفت چون
 از ایر سرت ز آسان شرت
 چو سام ز میان بختی بود
 بدانکه که تو زاده بودی ز نام
 بدگر بدانکه که تو زین نشان
 که او دشمنی نامور دست
 بزور شاه می که چنین بود
 کنون من ترکان خجک آور
 که در زمانم زینکوسران
 بچویم سپهر تخت فرا سیاب
 چو دشمن بده روی خود شایه
 که خواهم شدن سوسنی ایران
 چو سپه لانی بزور و چو خجک
 چو بشیند ما و چنین اسپا
 همه هر چه بودند اسپان بگ
 نهادی بر دست را از خون
 سر انجام کردی از آن بکن
 از زخم شمش کلاه بی ستور
 بصیاد و د سپه سواران
 بگردشش خبر روی خود از خون
 چنین گفت سهراب از تو
 زهر سپه شد بر او بکن
 ز تاج و تخت و کلاه و کا
 خبر شد نیزه یک فرا سیاب
 زمین را بچخند بشوید
 کسی که ترا در تهن بود
 چو فرا سیاب این سخن شد
 سپه چو همون چون در
 گردان لشکر سپه از

زیر و در پانزده نمان
 بی بود پیکان چاره جوی
 بیم کشت بد خواب را
 سباده استر برین جا
 نه بر آساید ز داری
 در سپید بند پیکان
 ن بر بد پیش تنگ آرد
 دید چندان لشکرت شام
 بر آب گفت ای یل تیره
 تند بر سپهر آدای
 بوخت ز آب و خرمی نماند
 زور دول بود بگذر تیر
 ریش کرد کشت نامدار
 رفت پر یاق شبت نبرد
 ندین لاور سران سپاه
 بن بجز اندر آمد و سپهر
 آسیده را بر تو با یک کیت
 کون سر ترا تن بر کمر
 یکدگر از شناختند
 زور بر میانش و بر
 دست از تن بریدن شمشیر
 یک جوان فرستاد ای
 شد سپهر اندان بخت
 زور دول یکی با دسر
 بی و جنگ اندر کوشید
 بر سپهر ترک روی کرد
 هم آوران جنگ را کیت
 دید لب را بندان کیش
 نت کند جنگ او را پت
 رفت و نیز اندر آمد جنگ
 پیش بر آمد برابر پند
 بگرد آرد از کشتب
 بر تش یک یک بر شمشیر
 نت از برین بر خست
 ند بر پشت خود از سر شمشیر
 چ خست آید با دگر گاه
 خست آید میانش بیند

سپهر بنساید که داند پیر
 پیکان لاور کوسا لاور
 در کشته کرده دست پت
 ز سپهره تخت در چاه و تاج
 از نیز زان بسی را نیست
 چو ترخان چینی سپهر نماند
 چنین نامه و خلعت شورا
 چو پوران را دید ای کفت
 بخوان نامه شاه توران زین
 بزور کوسا سوی آورده

نویزد جان ز سپهر کور
 شود کشته بر دست افروز
 از آن پس بوز دول نامور
 سبج در پایه و تخت حاج
 مسکن توران ایران کین
 از دیده یلان زور کارزار
 بیره ند با سپهر استر با
 فرود آمد چکار از دور شکفت
 بسین چو ترخان بی اندرین
 جان سپهر از لشکر دای هر کور

رسیدن سهراب بد رشید رزم کردن با هم چو کشتن

چو اگر شد از کار لشکر پیر
 بدان لشکر ترک آواز داد
 پذیره نیامد کس او جنگ
 چنین گفت از رزم دیده پیر
 بچرخش چنین آرد پنج کس
 فرستم نیز یک شاه جهان
 چو آتش پاد کوسیل زور
 ز زمین بر کشتش بگردار باد
 پیچید و بر کتت بر دست پت
 ز کارش فرود آمد جوان شکفت

سپهر چو شمشیر بگردار شیر
 چنین گفت آن کرد و پنهان
 که بد بر نبال و زور جنگ
 که تنها جنگ آمدی خیره خیز
 تبر کی بنساید مرا بر کس
 نت را کند کس از نذر نماند
 چو کوی و آن کرد از جاشور
 نیامد سپهری ز بدل ریش
 نمی شد سهراب ز نماند خست
 که ز انسان لیری آسان کفت

رزم سهراب با گرد و شمشیر

چنان شکش آمد ز کار پیر
 فرود آمد از دگر بگردار شیر
 که با من یکی از توران جنگ
 چنین گفت کاد که بگرد
 کازانه کرد و کشت او بر
 سپهر بر سر آورد و نهاد روی
 سر سپهر را سوی سهراب کیت
 چو آتش شد شیر و تند می نماند
 ز زمین بر کشتش بگردار کوی
 با دگر با او پسند نبود
 را شد ز بند زره سوی او کیت
 سواران جنگی بر دوش سپهر
 به و کفت کز من بائی جوی

که شد لال بر کشتش بگردار شیر
 که بر میان او بائی ز زیر
 بگرد و بان لاور جنگ
 بدام خداوند پیش رو زور
 بند مرغ پیش بر تش کذر
 ز چکار خون اندر آمد جوی
 همان پس از پارتاب کیت
 سر سپهر را سوی او کرد
 که چو کاف با دگر آید جوی
 تا سپه زاد مدعی بر کشتش
 در قمان چو خورشید شد ز کیت
 همانا با براند آرد کرد
 چو جنگجوی تو ایامه دوی

فرستم کران لشکر می کرد او
 چو برستم ایران جنگ آوریم
 بزقت سپه دار و پهلوان
 یکی نامه باله و دل پسند
 ز دست چند اندک با سپه
 فرستادم انگ یک نماند
 چو آمد سهراب از ایشان خبر
 بدو داد پس نامه شهر بار
 جها بخوی چون نامه او بخواند
 کسی اندتاب با او جنگ
 دوشی بود کشت خاندن می پید
 هنوز آن زمان کستم خود بود

سهراب نزدیک آن کور
 که کرد و جنگ او
 چو سهراب سهراب
 چو چینه تنها جنگ
 ستم کرد کسیر آن سوار پیر
 بنجدید سهراب کین کشتوی
 یکی نینسره زور بر میانش
 بزور ز نیش چو چکفت کور
 را کرد و جنگ ز نماند
 به زور چو آگ شد از پیر
 چو آگ آمد و شکر هم
 زنی بود بر سان کردی سوار
 پوشید و در سواران جنگ
 پیش سپاه اندام چو کور
 از جنگ آوران لشکر سرفراز
 پوشید خفتان بر سر سوار
 سهراب بر تیر بان کفت
 هم آورد و دگر دست پیر
 بر پشت سهراب شد چون جنگ
 بدست اندرون نیزه جان
 چو برین مجید کرد سپهر
 سپهده خان آرد مار سپهر
 بدست سهراب کرد و شرمست
 زان نشان چنین نماند از نماند
 نیامد هم سان کور

با بران شود در زمان جنگوی
 جان پیش کاوس جنگ کور
 بر دیک سهراب روشنی
 بسته نیز یک آن ارجمند
 تو بر تخت نشین بر نکل
 که باشد یک چندان همان تو
 پذیره شد فرا بستش کور
 ایام پیر و سپهر استر بار
 از آنجا که سینه لشکر براند
 اگر شیر پیش آتشش جنگ
 بدان ژبا برانیا نماند امید
 بخوردی که سینه و کرد و کور
 سپهر لاور مراد را بدید
 دلیران کار از نماند سران
 بر پشت و شمشیر کین بر کیت
 زانان جنگ جنگ آمدی
 که رو شود زور من زور شیر
 کوشش آتش تیر نماند
 نیامد سنان اندر و جا کور
 بجان دلش اندر آستون
 چو خست شود سپه پاد
 که او را کشتند و بر نماند
 که سالاران بخت کشت کم
 همیشه جنگ اندان نماند
 بنود اندان کار جانی کیت
 چو در خروشان کی یک کور
 مراد را سینه کسین ز
 یکی ترک چینی بگردار باد
 چه رست جنگ نماند
 که بر سان آتش می بر مید
 چو بدخواه و چاره چو شد جنگ
 پس پشت خود کردش از کیت
 یکی تیغ تیر از میان بر کیت
 ستم از جهان و شانی کور
 سر سوی آرد و ران فرست
 چو کند گردان جنگ نماند
 ز جنگ روی نیامی مشور

کشادش رخ نگاه کرد آید
 کنون من گشاد چنین می بود
 زهر من آهوز هر سو غمزه
 در کج و در بان سر سر است
 و وحش گذرن دو ابرو گان
 بدین پایه در اول اندر بند
 بهیرفت سهراب او بهم
 از آزار کرد آسپید و پهم
 که بیم رزم جستی هم افنون کند
 چو سوار اید بر پشت این
 که این پاره با خاک پست آورم
 بخندید واک با فوس پس گفت
 بدین در و این ز روی کشید
 نماز یکی زنده از لشکرت
 نباشی بس امین جازوی پیش
 بتاراج داد آن همه بوم دست
 چو گفت این خانه را تابانند
 یکی نامر نبشت نزدیک شاه
 که آه بر ما سپاهی کران
 برش چون بر شیر بالاشن
 بناست سهراب که رود لیر
 بچو لا در میان حبیب
 که سهرابش از پشت زمین گرفت
 نباشد جستی چو از رزم ساز
 نخواهم که با او بجهت بود
 از ایران همه فرقی رفته گیر
 ندانم طاق درین جنگ ایگما
 اگر خود شکستیم بچند نیز
 بگفتش چنین که فردا بجا
 بنه بر نهاد و سرازند کشید
 سپدار سهراب نیزه دست
 پای در درگشا و ندان
 بر آنکس که بود اندر و با آنکس
 هیچکس از آن پس در میان
 پری سگری تا گمان و نمود
 بر آن شد ز ندکی پرخش
 از آن گفتش هر که آمد پا

مرا ترا بر این صبح چانه یی
 سپاه از تو کرد و پراگشکوی
 میان و صف بر کشید سپاه
 چو آنی چنان کت مراد و سوار
 تو کشی همی بگنجد هر زمان
 که این نیست بر ترز چرخ بند
 سپاه بدگاه در کرد بهم
 پرازورد بود نه بر ما و سپهر
 نیاید ز کار تو بر و دره تنگ
 چنین گفت کای که تو زین
 ترا ای سستگر دست آورم
 که ترکان ایران نیاندخت
 نداری کس از پهلوانان بال
 ندانم چه آید ز بد بر سرست
 خرد کا داد آن ز پهلوی پیش
 سبچار کی دست بدر پشت
 سوی جای خود را بر برگرفت
 بر بگنجد پر سینه مردی بر
 همه رزم جوانان گنجد آوران
 با ایران ندیدم چنین دست
 تا از دیو سپید از پس شیر
 یکی باره تیرکت بر نشست
 برش نماند زمان از آنکه گفت
 که طعین کرد که در آن فسرز
 هم آورد اگر که خار بود
 جهان از ترغیش آشتی گیر
 بدین کرد و چو کمال آنگاه ای
 گنوشیم و کیز که نیم سپهر
 ز چند تره ای یکس از سپاه
 بدان او سپهره شد نا پسته
 یکی باره تیرکت بر نشست
 ندیدند در در کسی سر فراد
 که کار بودند اگر بکنه
 که شده تا سبده زیز مرغ
 دلم را بود و علم همنزد
 تم شد اسپر لشکر چمن
 زو همنش شود سوز و در و غم

به دروی بنمود گفت ای لیر
 که باد شرمی او بدشت نبرد
 زمانی بسازیم همبستر بود
 چو رخسار سینه و سربا
 ز دیدار او متلاشد و لش
 بسای او در در خشم کپال
 در در کشادند و کرد آفرید
 بر دهنش آید همی کرد بهم
 سپاس از خدا و چنین بند
 چو از بگشتی چنین باز کرد
 چو سپاره کردی میان شوی
 چنین رفت روزی بنودت
 ولیکن چو آگاهی آید بشاره
 در رخ آیدم کاین چنین ای رفت
 چو شنید سهراب تنگ آمدش
 چنین گفت کار و ز چکا کشت

نامه کردیم بجا و پس گذارش نمودن پهلوانی سهراب

یکی پهلوانی پیش اندرون
 چو شمشیر بندی بکنک آیدش
 تو گوئی که بچکان رستم هست
 بشد پیش سهراب رزم زانی
 در دست کنون بر نهاد دست
 هم آورد او در جهان سپهر
 بر آنکه بگشایش آرزوین
 ز ما یه کیر که خود زور دست
 سر سبک کرد آن فرد خشمگیر
 که این باره را نیت پایاب
 فرستاد نامر سوی او دست
 هم آسب از آنرا و در کرد هم
 بدان بد که کرد آن تر اهرم
 شب رفت بود با کز بهم
 بفرمان همیشه ای آیدند
 مرا چشم ز حنی عجب و نمود
 بناگاه پنهان شد آن در لیر
 ندانم چه کرد آن فتو مکر مین
 مرا عشتی بچکان و نمود

سیان لیسر ان بگردان شیر
 به میان با بر اندر آورد کرد
 اخرو دشتن کار مقرر بود
 ز خوشاب بگشود و عبا جبار
 تو کشی که در ج بلا شد و لش
 ز اند کسی سینه بر بال من
 تن خسته و بسته در در کشید
 امانا مداران و کرد آن بهم
 که نامد بجانست ز دشمن کردند
 هم از آمدن هم زدشت نبرد
 ز کشتار هر زه پشیمان شوی
 بدین رو عکین کن خوشین
 که آورد کردی توران سپاه
 ای ز چکان باید نعت
 که آسان همی در بکنک آمدش
 ز بچار ما دست کوتاه کشت

که سالش و دهفت نامه فرود

که سالش و دهفت نامه فرود
 ز روی او از کوه تنگ آیدش
 و یا کردی از تخته نیرم هست
 بر پیش ندیم فرود آن پای
 پرا تا ر جان پر زور دوست
 نباشد بکنر رستم زال زر
 که آسب داند بر روز کین
 بیکر و کسی دست او ز دست
 زرد کیش برستان رفته گیر
 در یکی شود شیر ز اشتاب ای
 پس نامه نگاه بر پای بنجا
 بر دین شد همه دوده با او هم
 بکمر و بست لبان رده
 سواران شود او را هر که در هم
 بجان هر کس چاره جوی آیدند
 که در آنچنان حیدری زمین
 شد من بدیع عشت متلا
 که نا که ماست راه سخن
 که ز یاد روزی مرگشت سوار

و در شکر نظاره برین جنگ
 بناید که چندین بگمزه
 کنون لشکر و در ایران است
 یکی بوستان بود اندر پشت
 بد و گفت زین کشت اکنون کرد
 غنا ز پیچید کرد شستید
 در روز بستند و عکین شد
 بگشتش که ای نیکدل شیر زن
 بخندید سپاه کرد آفرید
 بد و گفت سهراب کاخو بچهر
 که رفت چمان که کردی پید
 همانا که تو خود ز ترکان ند
 شهنشاه و رستم بگنجد جای
 ترا بست آید که فرمان کنی
 بزیر در اندر یکی جای بود
 بر آیم شمشیر ازین باره که
 چو بگشت سهراب کرد هم
 سخت آفرین کرد بر شهر بار
 بیار سپهر و سوی بر دست
 با ایران توران چون بر دست
 چو ایدر رسیدن چنین با پنا
 که بر هم زنده شوه جنگوی
 سواران ترکان بسی آید نام
 مبادا که او در میان وصف
 اگر دم زنده شهر بار اندرین
 غنا زار چون و ندیدم تنگس
 بنه انیک اشب هم بر نیم
 چو نامه بهر اندر آمد شب
 بزیر در اندر یکی راه بود
 چو خود شمشیر زنده سوز زنگه
 چو آهنگ از کرد کس با ند
 چو سهراب و لشکر برار رسید
 ای سبک کرد آسپید
 غریب هوکی آدم در کند
 ز بی چشم بندی که آن پهلوان
 با رزم آرزوی آن لشون
 بزودی مرا خور باید کزیت

هفت راز پیش باز کسی
 پنج برده می سرب کز
 نه تکی در کند آید هست
 فی بد کس او خویش
 بد کسی کو بود پهلوان
 بر مای بیاید کرسیست
 نه ژباستانی آید بچنگ
 نزد بهرام و تمام شیر
 اندک خود چون شود کاغذ
 بیکی کار دشوار پیش
 دست پیزی بجار و در
 از زور زور لاغر بود
 بسته بند پیکار شد
 رم بفرمان از سیاب
 رو سوار بر استرین
 کان لشکر همیشه کم
 بن کار کرد مابردان
 ل شود ز سپ لاریو
 روی کز آینه بدنگریز
 ایشاد ریدین

ولی عشق پنهان نماند کرد
 از آن ذره همان خودش خبر
 نشان میکند در دو خویش
 نداند سپوده دل از دست
 کسی رسد کردی سروری
 ترا خواند سسر زنده از سیاه
 اگر چند این کاب شد کلام
 چه گر کین سیاه و فراداد
 تویی مرد میدان این سرور
 اگر کیدی کام حاصل کنی
 بغیره می مردی جهان بگر
 بر آن کس که شد کاران جلا
 بخت ایستادار از این چنین
 بختت این دل از دل بر کند
 و نه انسو چون نام بجنه و رسید
 چه طوس پس چه کوز و کشتا
 بدینسان که کز هم کوی می
 برستم رساند ازین اکتی

مردم نمایه سپی اشک با
 که سوار بر هست خون جگر
 جو سپس سرور راه و پادشاه
 بخشند از داده هر دست
 که مد فلک رکبت مشتری
 تویی سرور امرو ز رشک آ
 ولی هست از پیش بهنجی نام
 که از که از پیل باشد زیاده
 چکارت عشق پر می پیکران
 و که سر اندر سر دل کنی
 ز شامان بست آتاج ویر
 پریش کنش کمان جهان
 بختار خوبت هزار آفرین
 بر آمد بر مندر از تحت بلند
 غمی شد و لش کاشفها شنید
 چه گر کین بهرام و فراداد
 انا ندیشه دل ابوید می
 که با هم شد تحت شاهنشی

غم جان بر کرد و خوشش از
 ولی از دست بدل نشست
 یکی فرستی جت و گفتن سر
 صد آهوی مشکین بخرم کند
 تو ای شیر دل بهتر دیو بند
 ز توران بجاری بر دین آید
 پاید شهنشا کاکوس و طوک
 چنین زه شیران پولاد چنگ
 بدل سر دکن هر شو خان شک
 ایعتن ان که کار کنی در دودم
 چه کشور بدست تو آید سوز
 چه پوهان میان سخن پیش
 شد این گفت تو دردی جان
 ز فتح حصار و درنگ شتاب
 که افغانیک از رشک بخرند
 سپه دار نامه برایشان بخواند
 چه سازیم دوران این پرست
 مراد را بخواند بدین زنگاه
 یکی نامه فرمود سپس شریا

اگر چند عاشق بود و ذوق
 که او با پریشانی داد دست
 که ای شیر دل کرد کردی
 گرفتند دل اگر زنده
 زهر که گشتی چنین ستمند
 شاد و بد ریای خون آیدم
 چه در هم که با شمشیر سازد
 که بسته کین بی نام شک
 که فردا نمائی ز مردان جنگ
 بلند می پذیرد از آن گز نام
 هر جای خوبان بر بندت نما
 سر اسر سوار بیل بر بشود
 کنون تو تو کشت پیمان
 در ستاد نامه با فرسیاب
 وزین هستان چند کوز
 کم و پیش آن پهلوان را
 با بران هم آورده این کرسیست
 که او است ایرانیان از شاه
 زوشتن بر رستم نامدار

نامه کا کس برستم و طالع است سکنه بهرام

دک سینه کنی آسای
 ان لای رنشن سخن
 غ تو بهرام بریان شود
 بر سسر از نکران کلاه
 با حرم و جاودان تندست
 ز تو آید کرامت کوی
 نیز کن بنزد بنمای روی
 ز تو باشد در چشم بند
 یو داور کبر دار باد
 میش ک تنگ اندر آمد بند
 برو ای آبت ناند و فغان
 دند بر سر زور کان کلاه
 فی بودند دوم بر زنده
 اری پد یاد اند جهان
 مردارم و هست او کوی
 ی بر نیاید که در و غنند

دند در سینه است جو با سپا
 تویی پهلوان اده شیر دل
 دل پشت کرد ان ایران تی
 چه کردی رخس تو نیل نیست
 درود از خدا و زوز شمار
 کز آینه کاری تو آید پیش
 خبر تو آرد در این نامه را
 و کز خسته زور بر جو سپای
 چه بر خواتی این نامه را پندک
 بیکو آنگونی گفت شتاب زور
 و کز فرزندت این مرد کرد
 چه زدیگی ز ابلستان سید
 پیاده شد شش کوی و کوران
 بخت آنچه بشیند زور
 از آن ده کان این باشد بخت
 هنوز آن کرامی نداند که جنگ
 هنوز آن نیاندن جان کنی

بدان مردم در لرزه هست
 ز دشمن بود به شمشیر دل
 بسچکال نیروی شیران تی
 با هم آورد تو در جهان پیل نیست
 بگر شاسب نیرم بام سوار
 که از نشانی آن کم کشت پیش
 بدانی بد و نیک این خامه را
 او که خود پائی زمانی مسای
 بر آرمی بر کش سپوی جنگ
 عنان سخا و بسباید بسود
 بداندیشین اوار توان شد
 خردش طلای بدستان سید
 بر آن کس که بر زین آید
 از سرب چند می سخن کرد
 ز ترکان چنین بد توان گفت
 تو اگر که شاه شتاب و یک
 ز هر ده صاخت و لشکر

ای می پهلوی سپس کرده و دیر
 سر سسر از کردن کشت نامه
 ستاننده شهر از نذران
 کند تو بر شیر سبند افکند
 که اسپه کوزد از نغمه ز شاد
 نشسته کرد ان سراسر هم
 چون نامه بخوانی بر زو شب
 که با سواران بسیار بوش
 نهاد از بر نامه جوری چه قیر
 بناید که چون زور ستم شوی
 از و نام سبته هم خد شتاب
 که آمد سواری ز ایران چو کرد
 از سب اندر کوه کوه مدار
 ستمن چه بشیند ز نام بخواند
 نه نام دین ای نیر و ان گیت
 فرستاد مش زده که هر بیسی
 چو آید شش بختام تا زو پیش

این زده پیل بدل زه نیر
 که کرد ان کیش بر آورده سر
 کشا سینه بند اواران
 سنان تو بر که کند افکند
 جهان کیر و شیر او زنی کپان
 بخواند آن نامه کز دهم
 کنن است از کاشاهه دلب
 برانی ز زابل بر آری خوش
 ز غنبر بر آید ز زحیر
 ز زابل بانی و کز غنبری
 بر رفت و بختت پنج کرامت
 بزیر اندر شش باره ز نور
 از ایران بر سید و از شهر
 بخندید دران کار خیره بلند
 چنین پهلوان ترک فرغیت
 بر او داد بدست کسی
 بسی سرور از سراسر آمد نیر

بسی می خورد باللب شیرینی
 پناه سوی کاخ وستان فرات
 کوی کس این مدارا کجاست
 بیازوقوی و تن دورمند
 انبیا که گوی توای پهلوان
 کراویت ازو نیست این سخن
 با شیم و کیزوم در نیم
 چو دریا موج اندر آید زجای
 جهان تر چون سام خلی بود
 و کرد شب یکدوم بر نما
 چو خان خوره شد مجلس
 بر روز چهارم بر آهت کوی
 از استان کرد یک آوریم
 بدو گفت رستم میندیش این
 شد آهت رستم خوش تمام
 بر آهت رستم سپاهی کرد
 چو پیش چو کوه برود کشت
 چو رفتند برود پیش نماز
 اگر تیغ بودی کون پیش
 شده تند کادس من چون
 خود از جای بهماست کادس
 بزودیکه دست بردست
 همه کارت از یکد که بدست
 ز نصر و زمین ز ما اوران
 تو سهراب را زنده برد کن
 مراد ز سپهر روزی از دور
 سر نینره و کز زیا هستند
 سوی تخت شاهی نگویم
 نشاندیم بدین تخت من کتیبا
 ترا این بزرگی بودی کام
 چو بر گفت زیکه کشتار چند
 با بران پند زین پس در
 منین شدن داران همه
 بزودیکه آن شاه دیوانه شو
 چو کوه چو کوه ز در برام شیر
 برنج و بختیش فریاد رس
 بشادش بر تخت شاهی نشاند

شود و پیکان و دیر خاشویی
 پهلوان رستم سر سراز
 اندام کون کین سواد از کجاست
 ستاره در آرد و چرخ بند
 که آمد سوی زم ایرانیان
 که نیردان دشمن بر آهت
 یکی بر لب خشک نم بر نیم
 زاده هم آتش بر پای
 دلیر و پیشور و نسکی بود
 پاید تمقن پار است کار
 می درود در لشکران
 چنین گفت با کوه سالار
 زمین پیش کادس تنگ
 که با انشور کس اند زمین
 بر زمین کس همین تمام
 زواره شد پیش سپه پهلوان
 پیاده شد پیش اسپش روان
 بر شفت و پاخ ناه و پاخ باز
 سرش کند می چون سخن
 شده راست مانند شیرین
 بر آهت برسان آتش زنی
 اگر کوشی ز پیش یان آفت کوس
 ز اشهر یاری نه اندر خردت
 ز روم و نیکساره و زنده
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن
 نه از پادشاه و ناز لشکر است
 و با زودل شهرای هستند
 کجند اشتر سم و این راه
 چو کادس پس انم پیشین با
 که گوی سخناستان سام
 بگردانی ریند بکشو بند
 شمار ازین بر که کس بر
 که رستم شبان بود شای
 وز اینند سخن یاد کن
 چو تمام و گر کین سوار دلیر
 بنده است هرگز از او یکس
 بر او دست برین بزدگان

پایان کون سوی یوان شوم
 خود و کوه در کاخ نیرم شدند
 فرستید چنین پاخ آورد با
 همانا که سالش نباشد وقت
 از باره سپه لاه رکنند
 بچو کندی گفت پس سلیق
 وزان پس تازیم و یکشا
 درفش بر چون پندند
 برین تیزی اندر دنیا یکجک
 زمستی بسیار و زیارتیا
 چو از روز گذشته روز کرد
 که کادس پس نه است بخت
 شود شاه ایران با خلیگین
 صومالی از آرزو بر خوهتند

بشادی سوی کاخ وستان
 زمانی جوید و پنجم شدند
 که دیری نباشد از آن روز
 بر روی بر چرخ کرده
 بستش بر سر کتیم کند
 که ای که در سالار لشکر کن
 بگردان ایران منایم راه
 دشمن آرمه بیگام
 نباید که رستن چنین کاشک
 دوم روز رفتن نیایدش
 بر آهت مجلس چو رخساره
 همین استای و لش خوار
 ز با پاک رانی در آید کین
 از اندیشا دل سپه ختند

اهدان رستم و کیورد کادس و خشم گرفتن او بر ایشان

بسنیم آرای این کار هست
 چنین گفت رستم کزین گشت
 بیالاشود همسر و رند
 ولیکن هنوز نش که رزم نیست
 نباشد چنین کار آن بچه شیر
 هم اندر نشینم امروز شاد
 که بخت زخنده پدا نیست
 چو مانده سسی رستم زال
 بی است برود وستان شد
 برمود رستم بخا سپکران
 سه دیگر سو که پاوردی
 عین بود از انیکار و دل است
 را خد گفت کادس پس
 فرمود ما خوش ازین کن
 سواران این شنیدندی
 چو رستم پاید نزدیک شاه
 که از آن بدرگاه شاه آمدند
 که رستم که باشد که فرمان من
 ز کشتار و کوه رادل سبست
 فرمود پس طوس اشهر
 که از پیش کادس پس چون بود
 تمن بر آهت با شهریار
 من آن رستم زال نام آورم
 تو اندر جان خود منم غده
 بر دارم از خشم کادس پس یک
 شب تیر از خوش خشان کنم
 ایران بشاهی مرا خواهند
 همه هر چه کوشی سزای منت
 نیار و می من با بران زمین
 که کند می ال منزه و سپید
 شاه هر یکی چاره جان کنید
 بزاد سب از پیش ایشان
 سپید چو از تو سخن شنود
 هم اگر نشنند با یکد که
 چو رستم که است شاه جهان
 از پیش چو رنج و در سخن
 ز بدش چو شهریاران گشت

کر گفتند پرسش بل رحمان
 پس آنجا شرم زده و پشیمان
 دوز و نینه کشای من سخن
 بد و نینره مانند همه انجمن
 به و ناند پر خاشویان گفت
 بر و کرد رستم قندی گذر
 بی سبب از دردم آردا
 همه بنده و پیش رخش غند
 چو دست یاز و من طوس است
 کین کرد و منظر کلاه منت
 یکی بنده آفرینده ام
 بنودی ترا این بزرگی و بخت
 بزاری فاده میان کرده
 بگردن بر آورده که ز گردان
 پاید نماز نزدیک و نه خورد
 منم گفت شیرا و زن باج بخش
 شکست دست تو کرده و دست
 که بخت کم بوده باز آوری
 ناز عدل داران نگاه
 هم آهت شاه همه با بند کران
 بختد پیش بند کران

پیاده شد از سب رستم جان
 یکی با کت بر ز و پیکر بخت
 بکوشش بر زنده بردار کن
 بر آهت با کوه و با بیل تن
 بشد طوس دست تنگ
 از بالا کون اندر آمد بسر
 چنین تاج بر تارک بل بها
 بکوشش تیغ و تخش غند
 چو خشم آورم شاه کادس است
 زمین بنده و رخش کاهنت
 چو از روم از من بنده ام
 اگر من بر قیمتی تاج و تخت
 او که کتیبا دم ز لب سر ز کوه
 اگر من رستمی باز ندان
 با بریان گفت سهراب کرد
 برودند خشم اندر آید بخش
 بگورد گفتند کین گار دستند
 سخنهای چوب و در آوری
 بی بی می این گشت
 چو بستند دیوان زندان
 که کرد چو در بها اوران

ای همی بر پیش نهاد
 بر پندار اسبک
 ز کرد آن سپهسالار
 کار دیوان از نذران
 سپهسالاری بگردان کرد
 و سوار می کند زرم یاد
 ست که داوره این راه
 نایبی است از نادران
 با پهلوان تیر نهاد روی
 او دید باشی رو سخن
 بی ز سر تا ز سپان شود
 ندی بخاید همی پشت دست
 بدقتی مرا پادشاه
 دست دشمن چنان میشد
 ن گفت که در پاپلیتن
 بوم بر کرد از ماسی
 ن پشت بر شاه ایران کنی
 نده و نباشد بر پاک این
 اجمعتن جان از او بکسلم
 مان نیش کاس شاه
 است با یک چون نادر
 بشید با شیم هر دو دست
 بان شدم خاکم اندرین
 دستریا خود اندر خرم
 ازیم و نده اگر نیرم
 ن چو کانی پیش خست پای
 بود کردان شب میر باز
 بند بر کوبه پیل کوس
 رده لشکر که آمد سوار
 در روی خورشید بان سیاه
 بدبارید از او نده روی
 نیکتین نعل پیل
 ای که آنرا که نده بود
 مرد جنگی و کرد زکران
 دست را همچو دژی آب
 دشمن ایران حسرت
 در هیچ بر که در دست

چو پادشاه او شد او سخن
 چنان هم اکنون که رستم رفت
 سپهسالار که در زو کشا و گفت
 که کوئی در نده بر در کن
 که داری که با او بهشت نده
 کسی که جنگی چو رستم بود
 پیشان شد از هر چه او کشته بود
 سرش کردن از تیری منی
 بر فتنه با او سران سپاه
 جان سر بر زیر پای نادر
 سخن که از نده کرد در ز شام
 سخن حسین با نادر
 که او از نده آوردیم برین
 ز دانش از او سرش کنی
 که شاه و دیران کرد کنان
 که چون رستم از وی بهتر جنگ
 چنین بر شده نامت از جانا
 رستم بر ایندستان نماند
 تو دانی که نکریم از کارزار
 چو از دور شد دید بر پای سخا
 و کرد در پشت لشکر توئی
 ترا خواهم اندر جان بر بس
 بدو گفت رستم که گمان برت
 و کرد عمر باشد مرا سالیان
 پاره است در شکلی شاهوار
 ای و به خوردند تا نیم شب

که نیشم خبر روی بگر سخن
 سوی ز مستان خرامیت
 تیر و یک ستر و خرامیت
 ز شایان نباید که از سخن
 شود بر شانه بر دستیره کرد
 پیاز را در او را خرد کم بود
 به بود کی نیشش آشفته بود
 نمودن بدو روزگار بی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همیشه تر سخت جای تو باد
 برای این از نادران کنان
 که رستم ز کاس سپس کی بی نادر
 سوی تاج و تخت هم بر بنون
 که تیری تنده ای ای
 بدگر سخت بر نده این گان
 مرا تو نیست جای رکن
 بدین بر کشتن کرد این گان
 سخن چو بشند خیره ماند
 ولیکن سبک ارم مشربار
 بی نیشش اندک نده سخن
 درین سخت شاهیم افروزی
 که باشی هر کار فریاد رس
 همه که ترا نیم و فرمان ترست
 بندهم پیشت کرد در میان
 شد ایوان کرد از خرم بهار
 پاد بر کان کشاده دل

لشکر کشیدن کاس سپس سبک سهراب

یکی لشکر آمد از پهلوی بهشت
 در خیدن خشت هژد چون
 جانا از استباز روز پیدا نمود
 خروشی بلند آمد از دیگام
 چو پهلوان دور آن سپهسالار
 که پیش من آید با و روگاه
 جنگی نداد هیچ سهراب دل

که از کرد اسبان چو کشته
 چو آتش پس پرده لا جورد
 تو کشتی سپه در و ثای نمود
 سهراب نمود کاس سپس
 دلش کشت پرجم و دم و کیش
 که آید ز که یاری بدو دماه
 فرو آمد از باره شاد دل

رفتن رستم بلشکر کاس سهراب و کشتن نده زرم را

ولیکن کونست بنجام کار
 ای او نباشیم در زرم شاد
 بجای سپس کی کنت رستم چو
 کسکافات رستم نمودی بست
 پیلان تر اسپر سبک کرد هم
 خرد با نادر سپر شد بار
 بود در گفت این سخن زده است
 پاد تو او را نبرد یک من
 چو دید نذر بر و کوسپلیتن
 تو دانی که کاس سپس را نشت
 که بگذار این شهر ایران بی
 مرا سخت زین شد و تاج ترک
 کسی زرم دیوان نذران
 سرم کشت سیر و دم کرد هم
 که این ترک ترسند شد در فرا
 ز اشق شاه و پیکار ای
 او دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
 با نادر چو ن گفت که در زرا
 چنین پدید رستم از آن کاروی
 که تنده مرا گوهرت و شربت
 پاد تو تو رستم چه روز جام
 بدین چاره جستن ترا خواهم
 کنونی آدم تا چه فرمان بی
 چنین گفت کاس سپس کاسی
 که انانیکان از اسپسی خوانند
 بخوردند می جهان تیر کشت
 چو خورد شمشیر بخار چو کون
 در کج بکشا در روزی باد
 هو انیکون شد زین انیکون
 رانس کون که کونستان در ن
 از میان بشد او در رسید
 چو سهراب از نیکون او بشیند
 وزان پس چنین گفت سهراب
 سلیمت سپار و مردم بی
 یکی جام می خواست تیر کیک
 وز این سهراب زده سهراب
 چو خورد شد از جان نایب

که تنگ اندر آمد چنین روزگار
 همه زرم با کشت گنج یاد
 که ایران بر آوردی امر کرد
 ز شایان کس این ای هرگز
 بشیند است دید است این کم
 که تیری و تنده نیاید کار
 لب پر با نده نیکوتر است
 که در دشمن شود جان رکن
 همه نادران شدند سخن
 تیزی سخن گفتش نشت
 که روی فرستند نماند
 بقا چو سخن دل نادر
 کسی جنگ با شاه نماند
 خراز پاک از دستم کن
 ای کوی این کون هر کس بر از
 بدیدم بدگاه پر گفتگوی
 سخن تیر بر خیر این تلخ و گنا
 کاس سپس چو دم این مرز را
 که بر کرد و آید بد بار ای
 چنین بستاید که ندر کشت
 بهر تو گو شتم همه صبح و شام
 چو دید آمدی تنده ای را رستم
 تو شاه جهان از من می می
 ترا او بیست و شش دان
 بدان خرمی که هر اقا نده
 دل نادران می غیر کشت
 بد تیر و از پرده آمد بر دکان
 سپه بر نشاند و نبر نهاد
 بچندتا سون آوای کس
 سپر ای ز تیری ز نیر کشت
 شده شک خاک از جان
 بازه با نده سپه بگرید
 که اندیشه از دل با نده
 سر اسنار ز نامی نماند کس
 که در ایچ و نجه دل از کارزار
 کشید بر دست پیش حیا
 شب تیر بر ندر و امن کشید

تتمن چاه نبرد یک شاه
 بدو گفت کاس کاکیا است
 چاه چو نرد یکی در رسید
 چو سرب را بر او بر تخت بزم
 دو بازو بگردان چون
 همه یک یک خوانند چون
 بدان لشکر اند چون کس نبود
 بدو سجا که خشک شد خنده
 بپا بود شاه سمنگان زمین
 چو تنگ اندر پای سپید زمین
 پای یکی دیدار اگه کن
 خردشان بر زود و بان آمدند
 ابا چاکر و شیخ و جنیناگران
 که کرا اندر آمد میان روم
 ز فراک زمین بر کشایم کند
 اگر کم شد از تخت من خنده
 برو بر کوسپیلتن را بدید
 بخندید زان پیشان بر کشید
 بگفتش بچو آن کجا کرده بود
 ز سهراب از نبرد و بالایی
 وزان مشت بر کردی خنده
 بپسید سهراب خندان کن
 کند می نقره اک بر خشت
 بفرمودارفت پیش چهر
 سخن بر چه برسم همه دشکوی
 اگر هست کفشی بر سر سخن
 چنین او پنج پیرش کشتا
 بگفتی باز دستی شینیت
 دیگران گردان ایرانین
 سر پرده و سپه رنگت کن
 بقلب سپاه اندر و کای
 سر پرده و سپه کشیده سپاه
 چه باشند ایرانین از طوی
 ندارد از غم او شیشتراد
 پس شمش اندر سپاهی کردن
 به کشش بود کاه کینه و لیر
 یکی تحت پر پای اند میان

میان بته رزم و دل کینه
 که روشن و این دمی تندست
 خروشدن بکبک ترکان شین
 نشسته بکدست او خنده
 برش چون بشیر و چه چون
 بدان نبرد و بالاد و کین
 بسو شش قندی پر سینه
 سر آمد بر او ز پیکار و بزم
 همان حال سهراب با آفرین
 پدر انما کی سپر کزین
 فاده شده جانش از تن بر
 زور و پیش دل اندر کز آفرین
 پای در او دید مرده چنان
 سگ و مرد را دید در روم
 بخوابم ز ایرانین کین خند
 نیاید می سیر جانم خندم
 بزود دست و تیغ از میان کشید
 طلا بر چو آوای رستم شنید
 چنان شیره مردی که از در
 ز بازوی کفش بر روی کلاه
 کزان پس نیاید بزم و بزم
 نشست از بر چه بر نیل کند
 خم اندر غم و روی کرده خند
 بدو گفت کزی نیاید بزم
 بگزی کن ای چاه جوی
 سپاه اشش یکی پای زمین
 ز من هر چه پرسد ایرانین
 ز کزی بستم هیچ اندر نیست
 چو بستم و چون کیو با آفرین
 بدو اندر و جنینای لنگ
 ز کردان ایران را نام هست
 رده کردش اندر شاه و سپاه
 بگو تا کجا باشد آرام اوی
 بزرگان پیشش پذیرد ساء
 همه نیر و داران جوشان
 دو چهل بود داد چهل و چو
 نده پیش او شکر گاوایان

که دستور باشد مرا تاجور
 همیشه بخند از روانت باد
 بدان زود و زلفت مرد دلیر
 بدیکر چو جوان سوار دلیر
 ز کردان بگردش مرد دلیر
 ای بود رستم بدینجا زود
 چه مردی بدو گفت با من بگ
 بدو گفت کاسی که در خنده
 زانی همی بود سهراب دیر
 ز کارش بگفتند سهراب را
 سهراب گفت شد زنده
 شکت از شش سخت خنده
 ر بود ز دلیران یکی کوسفند
 پای نشست از بر کاه خویش
 هوام بفرمود نامی خوریم
 یکی بر خورشید چون بیست
 پایده پای نبرد یک اوی
 برادشترین کرد کیو کزین
 که هرگز ترکان چنین کس است
 بگفتند پس دهی خنده

از اید شوم بی کلاه و کمر
 بکام دول را می سپانت با
 چنان چون سوی آهوان پیشتر
 و کردار نام بود از شیر
 جوان سر سبز چون پیشتر
 نشست نگردد کردان تور
 سوی دشمنی آئی بنامی و ک
 نمود و رفتن آمدش تنگ
 فرختت همراهین نوجوان
 نیاید نبرد یک از زنده شیر
 بخورد تیغ گرسش خورد و خور
 سر آمد بر او کار و سپاه و بزم
 دلیران کند او را از اسوان
 بزاری و خواریش چنین بگفتند
 که انما یک از همه خواندیش
 همه لشکر غم نمی بشکرم
 سپهر بر سپهر آورده و خنده
 چنین گفت کامیتر کنی جوی
 که پستو سپاه سپه کوان
 کردار سرویت بلاش است
 همه شب همی لشکر استند

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از چهر

نشان نیاید که حسام آورد
 چو خواهی که یابی روانی زمین
 سپاهم تو کج ار است
 بگویم همه هر چه دانم بدوی
 بدو گفت که تو بر رسم همه
 ز بهرام و از رستم نامدار
 پیش اندرون بستم خنده
 بدو گفت که شاه ایران بود
 بگردشش حمزه زاننده
 چنین گفت کان طوس نبرد
 بر سپید کاس نبرد پرده
 که باشد بمن نام او بازگویی
 کجا پیل او نخواست بگنج
 بر او بنشست یکی پهلوان

سپهر کاین نوجوانا کیت
 تتمن یکی جانم ترک وار
 یکا یک سر از آنکه کرد و دید
 تو کفشی همه تخت سهراب بود
 پرستار پنجاه بادست بند
 بشایسته کاری بر زلفش
 تتمن یکی مشت بر کردنش
 ظلم کرد و در شش از زنده
 که چون نامور سوی ایران بود
 که کرد سهراب از زنده و زوم
 بر خنده و دیدنش از خنده
 چو بشیند سهراب بر خشت
 چنین گفت کامیتر کنی جوی
 اگر یار باشد جهان آفرین
 به نشان چنین گفت سهراب
 چو بر کشت رستم بر شهریار
 بدانت رستم کز ایران سپاه
 پایده کجا بوده شتر و شب
 و از آنجا که رفت نزدیک شاه
 از ایران توران نماند کس
 چو خورشید بر دشت نبرد
 یکی تیغ بندی بداند برش
 پایده یکی تند بالا کردید
 به کار و پیش کن و استی
 از ایران بر سخت پرسم بگوی
 و راید و کز گری بود رای تو
 نه نمی خنبر از راستی بشیام
 همه نامداران آن مرز را
 یکا یک نشانی بمن بر نما
 یکی زود خوردید بگردش
 وزان پس بدو گفت که نین
 زود پیش او پیل بگردش
 سپه دار و از کشته پادشاه
 یکی شیره بگردش سخن
 چنین گفت کان فرا از کوان
 و کرد گفت کان بنبرد سهراب
 از پیش که بر پای پیش بر است



چشم سپی سبب بتای اتمی
 سندی فرودشته پای وی
 بر من نشان که سپیل تن
 نوی سپاد نیز یک شای
 ای پر سهر و تر شیر کمر
 بجائی نیامد دستم نشان
 نرمان نگاهند هرگز فرود
 ای پستی او کرنا می
 با جای اردو تراوش کوشیت
 بران زمین بجاو کم بود
 نده اکمن لشکر سیکران
 پدید ترا ده است یا سرود
 با نید پیش همان با کلاه
 بر شش نه سین با یاد دراز
 برود و سختی نباشد نشان
 مان گوگنار و بیا یک شتم

بخود هر زمان بر فرود شدی
 درفشش سپن اژدها پیکر است
 کبوترم به بین یکدل شیر مرد
 پر سینه اش فرج و جیسر
 به برینا شدم من به اندر دگر
 نشان اده به از پدر مادرش
 قضا چون کردونی لاخیت
 یکی کرک پیکر درفش از پیش
 چنین گفت کانی که در کز
 بدو گفت از آنسو که تا بند
 زو پیا فرودشته ز سپا ملل
 بدو گفت کور افراز ز خان
 پر سینه اش زو پرده مرگ
 چه خوانند و از کز و نشان
 نشان رحبت او و سخت
 چو دل نبی در سزای پنج

نگو کی که دریا بگوشد بی
 بر آن نیزه بر پیشتر زین است
 ز دستم بر آرد بناگاه کرد
 بجنا که منشن زادم بوی
 کجا او بیاید بر شمس یار
 پدیدد و دیده بند بادش
 هر زیر کان کور کرد و دگر
 با بر اندازد و در زین پیش
 که خوانند کردان را گویو
 بر آید کی پرده سپن سپید
 غلام ایستاده در جل
 که فرزند شاه است آج کوا
 اندیش در نشان پیش پای
 بگو تا چو دری زاده بر نشان
 همیشه است از آشی گرفت
 چمنه هر زو چمنی و درود و پنج

سپی سل بگوشد از پیش
 که باشد بنام آن سوارد لیر
 ازان به نباشد که پنهان کنم
 دگر باز پر سینه سربازان
 کاهم که آن چینی این هیله است
 بی نام حبت از دانی هم
 دزان سپن پر سید که ختران
 میان سرباز پرده سختی زده
 ز کور در میان تهر و تهر است
 زو پایی و می پیش سوا
 نشسته سپیدار بر تخت حاج
 بدو گفت سوز یکین چو
 بگرداندش سرخ و زنده
 چنین گفت کور را که است
 جانا ز چه سازی خود دست
 دگر باره پر سید ز او سرفرا

بپوشد زو به جانی چشم
 که هر دم می بر فرود شده پیش
 ز کز و نشان م او عجب کنم
 که باری مرانم چینی بگری
 که هر کوزه ساز و سلاش کوا
 که کز و نشان شود دل شیر
 کشیده سرباز پرده بر کران
 ستاده فلان این پیش
 با بران سپید بر دو بهر است
 که بر کشیده فرودن ز
 نهاده بران حاج کرسی ساق
 که فرزند شاه است و افکار
 زهر کویا بر کشیده درفش
 که در جنگ شیران ایلام
 جانا از این کار پرده سخت
 ازان کش بیار او بنیان

انانی پرده سبز و سبب
 بدو گفت سهراب کین
 بر زمین کجا کس لشکر کشد
 کون قه باشد بزانت
 مرا با تو امر و سپاس کیت
 در ایده که این از در می کن
 سخن گفت تا گشته چون کیت
 بنزد کسی جوید اند جهان
 بزخم سرگز زندان شکن
 تنش زده و آمد بصدد زنده
 هنرهای مستم بگرد جهان
 چو از اسباب آن سپهرین
 که چون تویی خواند باید سپر
 که شش نیم آنگاه آید تیا
 سر تری اندر آید بخواب
 بگویم بدین ترک باندرست
 اگر دان نیاید کسی بخجری
 اگر من شوم کشته بروست
 چو برام در شام کردن فرام
 چو تن سر کشد از زمین بجز
 که آگاهی آن نباشد برام
 بناید تر جبت با او سرو
 نهان کرد از او روی خیر کین
 بسی کرد و اندیشه های راز
 که نقش سنان کان کند
 بروی آمد روی نادر کرد
 ز پاهای رکیب ز دست حنا
 نشاید که گریه آسان روی
 چو اگر دانه نام کادوس کجا
 که از ایران نامم یکی بخجور
 سوار جهان رستم نامور
 از پیش سینه پند پانچیش
 عنین گشت کادوس کجا
 بنده کوس و پیمان کادوس
 نبرود تا رخسار زین کند
 ہی بست با کند تا تنگ
 بزودست چو شد بر پانچ

وزان هر دو آن بدو کند
 ز رستم نگردی سخن هیچ یابد
 بیل دنان تحت ز کشته
 که هنگام زبست در کشته
 بگویم که کفار من اند کیت
 کشاده بمن بر پیشی سخن
 کجا با بسوه جیند است
 که او زنده پیل اندر آید جهان
 بر آرد و مار از دو صد سخن
 سرش ز تر است از زنده
 بهر آشکار است پیش ممال
 ابانا مداران توران زمین
 بدین دزد وین نش این سخن
 که در یای جوشان بلز زده
 چو تیغ نش بر کشد آفتاب
 چنین ای این جزوای نیست
 که با او روی ندراره بر روی
 اگر در سید دوزخ می آید
 چو شد و شش شیزه زنی نام
 سرود که کیار بنویسد زده
 بدین کیسند خواهی دید که
 بر آرد با او رد که از تو کرد
 عجب اندازان کشته ای نیست
 ز هر کوه که کرد پیکار بسند
 که ان کرد را سپلو و خیزد
 بر آرد در جبهه ماه کرد
 ز بازوی و آن آب دود است
 که بار و شدن پیش و بخجری
 که در جنگ شرافت اری تو
 که زنده کادوس کجا کجا
 و کرد زنگ کرد بر خاشخس
 بزودیک پرده سراج پیش
 که ای نامداران قریح ترا
 شنیده سخن پیش او بر شرد
 سواران بود با پارچه کین
 بیکستوان بر زده بود کین
 بست آن کیانی که بر میان

وزان پس هر سپید کین
 کسی که بود به پهلوان جهان
 جهان پهلوان باشد شیره
 بدو گفت سهراب خود کوی
 اگر سپلو از انما کی بمن
 سرت ز خواجده می تری کای
 چو از بسند سپو نیا بد را
 اگر خود پستی تو چکال روی
 کسیر که رستم بود هم نبرد
 چو او خشم گیرد بر زنده
 تو با او سپنده نباشی بیک
 بشیر کین رستم پیل تن
 تو مردان جنگی کجا دیده
 از آتش ترا هم چندان بود
 چو بر گفت از بیکه سهراب کرد
 دلشکند جنگو انجمن
 ز ایران نباشد کسی کینه خواه
 چو کوه ز بهشتا دور کرد
 پس از هر ک من جربانی کند
 سهراب گفت ای چو کین
 بیانه تیا بخون ر کین

که از تو سخن دانا بی نعت
 میان سپه در نماند نهان
 چو بر خیزد از دشت آوی خود
 که دارد سپه سوی جنگ کجا
 سز نشنید از باشی هر سخن
 میا کجی کن کنون من بر دانی
 چو ز شنده عمری بود بی بها
 چنان موبت و پیکر و بال روی
 سرش ز اسمان اندر آید کرد
 بکیش چو شیر و چو پیل چو پیل
 چو او تیغ بندی بیکر جنگ
 بیارید آتش بر آن انجمن
 که با کین پی اسب نشیند
 که دریا با رام جنبان بود
 عنین کشته هر زمان می ببرد
 بر خیزد آن با ده پلین
 بگرد سر تخت کادوس شای
 به نامداران با سترین
 ز دشمن کین جان ستانی کند
 همه با من از دست کین
 چو باید کنونی بخت آینه تن

افسوس سهراب بر خیمه کادوس بر کندن میخها

نهاد از سپه دوری تانچ
 نشست از باره تیرکت
 رسید از نزدیک کادوس شای
 تیاست کردن و در نگاه
 ہی شاه کادوس بر شرد
 سپاه تر جمله چان کمر
 که پیش من آید بدین جنگ
 دین رزم کار از پی شرم کین
 بزودتند و برگند چنان
 که زین ترک شد ز گردان
 که کردی مرا گمان خوش است
 زده کیورادیک اندر کشته
 تنم چو ز پرده او آهشود
 زوار و کجبان گاه و سپاه

بست از پی کینه آنکه کرد
 ز تندی بکوشش آتش زنی
 پایداران قلب سپاه
 کس از نامداران ایران پانچ
 وزان پس خروشید سهراب کرد
 که این نیزه دشت چان کمر
 که دوری از بار تیا بیک
 در آید و مردی نمایندین
 نم آرد پشت و سنان تیغ
 یکی زود رستم برید کین
 بدو گفت رستم که هر شرف
 ز خیمه که کرد رستم دشت
 ہی آینه این ان کشته
 نشست از بر رخسار بود

که از نام حسینی با نام
 تو کشتی که در لشکر آه قهر
 چنین او پانچ مراد بر هم
 بر پیش نشیند جهان پهل
 تری نیازی هم در جهان
 نه چنی که موبد بخسره کین
 چنین او پانچ بیکر شمشیر
 بدانی که از روی نیا بد را
 هم آورد او بر زمین پیل
 نخواهم که با او بجا بود
 بکیتی زیدی تو جنگ آور
 بدو گفت سهراب از او کجا
 که چندین رستم سخن بزبان
 چو در یای سهراب اندر نیا
 بدل گفت تا کار دیدم چه
 بدین روی کین تیا
 چنین گفت موبد که در
 چو کجا بیکر لشکر شکن
 نباشد با ایران تن من ما
 چو با این کیسند آه
 ہی سلیق و انچه شای
 چو بشنید کفار با می شست
 ز بار از دشمن تنگ کین
 پوشید نقان بر سر نهان
 باورد که رفت چو پیل
 بگرداگردان چکال شیر
 وزان پس ایران شدند
 چنین گفت کای شاه از آرد
 یکی سخت سو کند خود هم
 کجا کیوراد زنده کوس
 بگفت و همپو ز ما شرم
 سر پرده یک بهر آندی
 نادر م سواری و راهم نبرد
 کسی جنگ بودی کی مذبذ
 نهان از بر رخسار نشین
 بدل گفت از زخم پیل
 بدو گفت تا پیل مرد پیشه

یرفت پر خاشجوی ظم
 اعنت که پیل تن نامور
 من با شوم و تو باوردی
 این سفت و خجک و کپک
 بدیم بدانتو که بودم شکن
 بر دی جان بر پاشی هست
 بران ندانم ترا نیز حبت
 مشار خوبت مر شاه دار
 با تحت و کا بهم نه با فرم
 یا ندانم گفت ما و کفکنت
 بی با بر و ندیده و خفا
 ی که گفت آن بر این این
 بر اندوست باز کیش
 لکته هم از تو هم از تو دست
 بی دشمنی از من سر زنده
 کردی نه نام آوری از زمان
 فی سال خورده در فوجان
 رفتند هر دو دال مگر
 از زمین بگینا اند خیز
 بهشته و خسته دیر آمدند
 غم دلیران پایدار
 ای کنه سپهر کانا بود
 جان نبدیشه بگفته
 بش بسی نامور شد تابه
 و سپس اسپکان رسید
 من لعل کرده بخوار
 بران سپنجک بود که
 ی تو بیکار و کینه سخت
 دشمن جوانی تیغی انداخت
 سایه زنا خنق کیزان
 ند جیبان که در خجک
 و ن و ندانم کبیتی که
 شد ز آواز او در وقت
 زد که کشتن آقا نبود
 بان سپه رفت از نچایک
 ستی چنین ان که کرد گران
 در تن شان سود و نیز

چو سوار آمد آن اسلخ
 بیاید سوار کف ز کف
 بیالابندی و با کف نیال
 بدو گفت نرم اچو فرودم
 آنکه کن مرا تا بسنی سبک
 کسانیکه دیدند نرم
 چو آمد رستم چنین لکوی
 من ای دن کام که تورستی

بشس چون بر سام خنک فراخ
 باورد که رفت از پیش صفت
 شتم بافت با این سپه سال
 زمین هر دو شکست بازم کرد
 اگر زنده مانی شترس جنگ
 شمر دند کوی که نرم
 بگیند سوار اول وی
 گانگنه نامور سیری

نبرد رستم با سهراب

بشیر هندی بر او نختند
 ز سیر و دمو و اندر آمدیم
 تن از خوی بر آب و دان نفا
 ازین ویکی را خنجه سپهر
 بدل گفت رستم که هرگز شک
 سیری سایندهم زنده بجا
 زده بود و خشان بر پان
 تنهن اگر دست بردی سبک
 میان جانر سبک کسی
 و که باره سهراب کز گران
 زیر اندت خوش کوی خور
 متحقن نه اوج او جواب
 متحقن توران چه شد سبک
 میان سپه اندر آمد چو کرد
 ازین پرهنر ترک نو خوست
 سر سینه پر خون طشان
 چو دست با من نمودی
 بدو گفت رستم که بشدتیر
 گراید که باز و بشدتیر
 و که باره زیر اندمش
 شمار بسزای سواد و لیر
 یکی پرده است بر سان شیر
 ندانم که در جهان هر سیر
 پایدگی مرد پر خاشجوی
 چنین گفت سهراب که نیاید
 دین بر شما جز نظاره شود
 چو فرود پیش است و زبرد

ای ز این آتش فرود نختند
 جان و پان کوه ان درم
 زبان کشته از شکلی چاک
 فرود و بر سپه خنجه
 ندیم که آید بدینان سبک
 دو لشکر نظاره دیدی گزار
 ز کاک ز پیکان نیا ندین
 بجندی سپه شکر اند
 پاندا ز هنر دست رستم تنی
 ز زمین بر کشید و خنجه
 دو دست سوار از هم بدست
 شکلی منتر مانده در جوب
 با انسان که خنجه سبک
 پراکنده کشتند خور و زرد
 بختان بر و بازو آر
 چو شیر که کرد و ز خنجه
 چو کرک آدی ر میان
 چو پیکر کشید تیغ کوی منسوز
 چنین آهنا شد تو هر کس
 شکلی و دست دهه خنجه
 ک یال بیاد پشت چکان
 هر دو ز یکبار و از شکب سیر
 که بستند که کینه چولی و کر
 بدین لشکر کشن بنام دی
 هر دو از لیران کسیر آتیه
 و لیکن نیاید کسی خود چو
 پدید آید کس که باشد تر

بدو گفت از ایدر یکدیگر
 بخت او پرستم بر قادی
 باورد که مر ترا جای نیست
 پیروی بسی ایدم از نگاه
 مرادید در جنگ ریا و کوه
 ای دست آورد تو بر دم
 بدو گفت که تو بر سپه من
 چنین او پاسخ که رستم نیم
 ز نیت سوار بشدنا امید
 یکی تنگ میدی فرود نختند
 بزخم زده و تیغ شد زین
 ز آسمان فرود نخت کین
 یک از دیگر استاد گاه
 همه بچه را باز داد دستور
 مرا خوار شد جنگ یو سپید
 چو آسوده شد باره مرد و
 بهم سیر باران نمود خنجه
 بر و ز زمین کوه برداشتی
 فرود آشت دست از کوه
 بز که ز او در کشتش برد
 مرا حمت آید تو بر زول
 بیستی بیدینان آن زین
 با یارین سپه رفت سهراب کز
 چو رستم تیره یک توران سپه
 بشکر که خویش از میدونه
 درم کشت رستم چو را بد
 بدو گفت سهراب توران سپه
 بجستی بگریم منسوز بگاه
 بر رفتند روی چو کسیر
 شب تیره آمد سوی لشکر
 چو آمد شمارا چو گفت و چکر
 اگر کیم از کار آن نام دار
 بدو گفت هو مان که فوا
 تو کشتی رستمی کنون ستی
 از ابر اینان من بسی کشیم
 بشیم چو شیر و پیکر بنبر
 نام خدای جان فرین

بر آورد که بر لبی آید شوم
 بیکجای هر دو در دو کویم
 ترا خود بکشت من آشتی
 بسی بر زمین بست کردم
 که با نامان تو روان کرده
 نخواهم که جانت ز تن بکلم
 سپه استی باید بختن
 هم از قند سام منسوزم
 بد تیره شدوی در سپید
 بگناه منیره همتا خنجه
 چند می که سپید کند تیغ
 زده پاره شد بر میان گران
 پراز و باب و پراز تیغ
 چه باهی بدریا چو در شک
 ز مروی شد مر زول امید
 ز از آن جنگ و زنگ نبرد
 تو کوی فرود نخت بر ک
 کرا لشکر اموم سپه شتی
 شکلی فرود آمد از بندای
 بجهت و در او لیری خورد
 در از خونت لفته کشته
 چنان تنگ شد زین
 خنان زده تیر کت را سپه
 پشیمان شد آه از جگر کشید
 که اندیشه دل انکون بود
 خردش چو شیر تیغ کشید
 از این نرم و درنده هم چنان
 بنشینم تا بر که گریه سپه
 ز سهراب که درون همه
 میان سودا و جنگ آشتی
 که او بودیم زور من رستم
 ز خندان بود گایانند شما
 چنین بد گزاید رنج بنده
 که بخیب را کین آشتی
 زمین انون چون گل نشسته
 بیکان فرود با هم آتش زهر
 نامم که در ای یکی بر زمین

کنون خوان می یاد است
چنین گفت با رستم که کیو
سپاسد چو باین سره اورا
ز کردان کسی یا او بدست
سوار می نشیندش او یک
چو کاو سپس کی پهلوان را
بار ستاره بساید می
سراجام کس که من پیش این
گرازه با جنبان شود کوسا
چو فرود آید بدشت نزد
بدو گفت کاو سپس دان
کنند از پر مرده کام ترا
بشکر که خوش نهاد روی
همانکه بدو حال سهراب کرد
بشکر من چون آورد کاو
گراید و که پرو ز با شتم جنگ
یکایک سری ز لب تابان شود
تو خوشند کردان ل درم
بسی یو شیر و پلنگ و تنگ
اگر سال کرد فروز از زبانه
بردی ز کربش بر تر بود
همه مرگ ز نیم سپهر جوان
نشسته گفت سهراب بود
تو تن پوشید سهرابان
دز انروی سهراب با بجن
برو گفت و دانش بانند من
کافی برم مشکند از شتم است
نیاشد امید سراسی در
سراسیمه کردم از او بخت
بدین خوش نامه می خوش ای
بشکر چون بر میداشد
ز رستم پرسید خندان و لب
نیشتم بر و سپاسه بهم
دل من همی بر تو مهر آورد
ز من نام نهان نبایدت کرد
یکشتی گرفتن سخن بود
و دیگر که در جای تنگ و بزر

بباید بسی غم زد کاستن
کز آن گونه هرگز ندیدیم نیو
بگردا بیشتر زبان برید
بجز سپسین یا او بدست
همی خست از قلب تا میند
بر خوشی نزد یک عایش کرد
غش را زمین بر ستاید می
بسی کرد و ابرگر شتم زین
بجنید بر زمین مران نامدار
بکشتی همی بساید هم جاده کرد
تنه بکالت کند چاک چاک
بر آرد بخورشید نام ترا
پر اندیشه جان دلش کینه
سراسر چه هر چه بد پیشد
روم پیش آن تک نامد و خوا
باورد که بر نیارم در کت
از اید ز نزدیک دستان شود
چنین اندیشه قصا بر سرم
چو شکر چشم به شکام جنگ
همین است راه و همین است کار
سپهر برین که کاهش بود
یکشتی نماند کسی جاودان
در نیاید آهش خواب بود
نشست از بر اثر دانی مان
همی می کسارید بارودان
تو گوی که دانشه بر زردن
که چون دسبند و بکشتی
نباید که رزم آورم با پد
بجز بد نباشد ز خون سخن
ولیکن در روی و بخش ای
سهراب خجوبان بر آمد خواب
تو کشتی که با او هم بود شب
همی تازه دارم روی زرم
همی آب شرمم بچهر آورد
چو کشتی تو با من کنون هم بزر
بجزم ز سپ تو زین در کوش
پر و هوش بخویند مردان

دو آن روی رستم پاره
سپاسد دان میان سپاس
چمنده نمودی ز در برش
بهم آیین مشین که د شتم
ز سپهر سپید دان دان
ز سهراب رستم زبان گشاد
دو باز دو پیش چو برین
گر قدم دوال کمر بنداوی
از و با یک شتم که پگاه بود
بگو شتم ندانم که فیروز کیست
من شیب پیش جهان دین
بدو گفت رستم که با فر شاه
زواره سپاسد غلبه روان
سپه را دو فرنگ بد در میان
سپاه سپاسه و درفش مرا
در خود کرد که نکرده سخن
از او بر کشائی یکایک سخن
چو پیش که تو دل من ز بند
بسی باره ده که کردیم پست
انکه کن همیشه شاه بلند
ز میان سامان در کردن
چو خرسند کرد بدستان بکوی

سخن ز اند با کیو گفت و شنید
ز لشکر بر پیش شد کینه
زیر و پیشا و ترک از سرش
سپه را بر و سپس نکند شتم
زیر اندرون بود سپهر جان
ز بالا در برشش همیکه دیار
همانکه دار و سطر می فروخت
بیشتر و دم سخت میو ندای
گر شب سخت تاریک چو با
بچشم تاری میزدان بخت
بنا تم سندان مراد زمین
بر آید همه کانه سیکاه
که امروز چون کشت بر پهلوان
گشاد و نایست یکتن میان
همان شکت و ز زین کفش
تو زاری مساز و زندی کن
که روز تهن در آمد بین
مشو جاودان هر جا تم زند
نیار و کس است من سیرت
همان ز غم و رشت و یونند
ز مردن بختی بندشان جاز
که از شاه گیتی سرتاب روی

که امروز سهراب خنک از
که او بود بر زمین نیزه بست
شاید با او بستا پد و
بتهنا نشد بر برش خجوبی
عین کشت رستم که گشاد
که کس در جهان کو کوئی سید
تسخ و پسته بد بگرد کند
بمنجو شتم کس زین بر کس
به آن بگردیم ستره ایکی
که او دست پر زدی نگاه
بدان ترا بر دیده دستگاه
بگفت این بر فاست پس من
از او خوردی خوست رستم
چنین اندیش بر او سخن
همی پیشش پیش دیده مرگ
میایند کین با دروگاه
همین بود فرمان نیدان ک
کس اند جهان جاودانه ماند
در مرگ دان بگوید که پای
بختی چو ایشان بند شهریار
چو کیتی بر ایشان نامد بگشت
اگر خنک سازد تو سستی کن
چو خورشید رخشان بگستره پر
سپاسد بد بدشت آورد کاو
ز بالای من نیست باش کم
تشنای ماد و سپاس همی
ز داد او کردم بسی شرمناک
نگوید کسی خبر سید نام من
شنیدی که در خنک مانده
چو با خودی سهراب ل زرم
سپاسد خروشان اندشت
ز کت بکن این تیره شیکین
همان کسی که آید بر زرم
ز نام تو کردم همی جستجوی
بدو گفت رستم که همی جستجوی
بگو شتم در جام کار آن بود
بدو گفت سهراب کایم روی

کشتی گرفتن رستم و سهراب در مانی این رستم از پاره

سهراب چنین گفت کاشیر
ز پائی رکیش همی مومن
نباید که من بد خجوبی
بشامان کیتی شوم رویا
بدو گفت هو مان که کا از
چو یک بهره ز تیره شب رگ
سپوشید سهراب خشان زرم
که شب چون بی و ز چو کشتی
پیش جهان در میان کینم
همانکه داری ز کردان شاد
مگر بود دستان مسام می
ز من کو کم که تو سستی جوان
بسی کشتی نام در فرادست

که با من همیکه دو اندر سبند
ببند بشرم آورد چو من
شوم خیره روان در آرم بر می
که بر مرز ایران تو زان سپاس
رسید هست رستم من خدای
خروشش غلای بر آمد زشت
سرس پر زنده و دلش زبانه
ز پیکار دل بر چه آست
دل ز خنک چنین شیمان کنم
کپی پیش من کو هر خوشی
کزین نامور رستم زابی
بکشتی که سبته دارم میان
نیم مرد گشاد زرق و زرب

که با من همیکه دو اندر سبند
ببند بشرم آورد چو من
شوم خیره روان در آرم بر می
که بر مرز ایران تو زان سپاس
رسید هست رستم من خدای
خروشش غلای بر آمد زشت
سرس پر زنده و دلش زبانه
ز پیکار دل بر چه آست
دل ز خنک چنین شیمان کنم
کپی پیش من کو هر خوشی
کزین نامور رستم زابی
بکشتی که سبته دارم میان
نیم مرد گشاد زرق و زرب

باید به کام هم پیش آید
 بشواید کبیر خود کند
 بشیر و مند در جا بگفت
 در دستم شیر از زمین
 خواست از تن سرش آید
 بر این باشد آرایش دین
 با کندشش نام شیر آید
 بدو بود آن سخن می گوی
 ز بگشج با او بسند زود
 سیری سیدی همانا جان
 با در پیشیت بهشت نبرد
 بشم و بر از غم دل از کار
 جان یکی کوه پولاد کشت
 با پیش میکور چار ما
 جانانت نیز در برود کار
 زاری همی آید که در آن
 ل از پم سهراب پیشش
 خرد و در تنی هر بخش بگشت
 میکشش جان جهان کونان
 با جوانی دلش بر رویه
 وی را همی خود زار می گشت
 ای نامور که لشکر شکن
 خداسنگ خارا بگردد کار

کسی که تواند ستوان کند
 بستند بر سنگ سبب نبرد
 که نبد دستم گرفت کشته
 نشست از بر سینه پیل تن
 انگ که در دستم با او گفت
 کسی که کجستی سبب درود
 رو با شدار سر کستند
 یکی ز دلیری دم از زمان
 همی بر شد با نه پانج کوه
 درین آن بر بود و بالای تو
 یکی دستمان در پیش تو
 سهرابان چنین گفت سهراب
 خرامان بشد سوی آب و آن
 میخواست پیر ز می تو گما
 که گشتک او سبب بر شدی
 که نختی نه ز کشتش تا نگما
 سیردان نباید کای کوه کار
 وزان بخورد سبب جای نبرد
 بر کوه دستم جو او را پد
 چو زدی کتر شد بدو سبب کید
 با ما که از جان تو سیر آمدی
 گویند ز نیکو نه مردان مرد

سیر و روان تنی زندان کند
 بر مستند هر دو روان زود
 ز پس زور کشتی زمین
 پر از خاک چنگال ایدوی
 که این از باید کشا و زلفت
 سر مستری یک کوه آرد
 بدین کوه بر باشد این
 سوم از جاندیشس پکان
 پای سپید سینه از نبرد
 رکب ز از ویلی پای تو
 که دشمن ار در چو خور ترخت
 که اندیشه از دل پای سترو
 چو جان فقه کو یا پای بد
 بنود که از کجشش خود شیدا
 همی هر دو پایشش بدو شد
 که رفتن بر بر تو اند می
 بدین کار این بند از پیش
 پر اندیشه بودش از روی
 بجهت اندروی همی بگوید
 مراد را بدان قرو آن زود دید
 که در جنگ شیران ایامی
 همانا جوانی ترا عوه کرد

هر که پیش تو زیدت مست
 چو شیران کجستی بر او کشتند
 بر شتم در او بخت چون کل
 بجو از شیر که بر کور ز
 سهراب گفت ای شیر کور
 خفتین که پشت من نه بر تو
 بدین کار از جنگ نزار و
 را که در از دست آمد شست
 سهرابان بگفت او که در شست
 بنزبری که کورده بودی نام
 بخت دول ز جان او کور
 که سهراب پای بر سرش
 بخورد آب روی سرش
 که چون فست خواب سپهر
 از آن دور پوسته بگردد
 بد انسان از یک نردن کور
 همانا زو خود هم کرا خاز کار
 همی فاخت سهراب چون است
 ز نیکار شش از ناز کور
 چنین گفت کایسته از جنگ
 دو بارت مان او را کانداز
 بسنی کزین سپهر مرد دلیر
 و کیرا از اسبان مستبخت
 سپهر سهراب آنروز دست
 از دشمن زمین بگردایش
 بدو گفت کیرین زمین
 نشان او داد مرا از پد
 اکنون که تو در آب شای
 از آن مداران کرد کشان
 همی بی تنی تا بپوش
 که دستم منم کم با نام
 بدو گفت که ز کوه دستم توانی
 با زدم بر جسته خود کز
 مرا گفت کیرین از پد او کانداز
 بسکنت کای کشته بر دست
 از این خورشش کشتی کنونی
 دو سهراب اندازد شست پاری

بهرمان زیدان بر او دست
 ز تنها خونی خون همی کشتند
 بر او در شش از جان شستند
 ز دست و کور از نرد کید
 کند لکن که ز ز شمشیر کور
 بز در شش کجچه باشد
 بسنوست یا بد کشتن
 بشتی که بر شش او کور کشت
 سخن هر چه دستم بدو کشت
 را کردی ز دست و شست
 پرا زده همی منم کشت
 بسنی بگردنش با لنگ
 پیش جان تو بر شست
 سحر بد بودن کلا از سر
 دل و زان از زود و در
 ز نیروی آن که سبب کشت
 مراد وی همی ک پد کشت
 کند می یا ز کانی دست
 سخن کشت و تو منم کشت
 چو آمد می باز زوم دلیر
 بر پیت بخشیدم ای نامور
 چو آید بروی تو ای شیر
 بس بر می کشت بدو کشت
 تو کشتی که حج بلند شست
 بد است کوه هم نما ز بر
 زمانه دست تو دام کید
 ز هر اندر آمد و نام بر
 و با چون شب نام سیاهی
 کسی هم بر سوی دستم شست
 پشاد از پای سهراب کشت
 نشاند بر نام پور سام
 کجستی مرغی بر بد خونی
 بسینا چه دید این سپهر
 باره همین کای کید کار
 دلیر کستود سهراب کج
 چنین رفت و این روی کور
 پرا ز کرد دستم در جای بود

کشته شدن سهراب بدست رستم

حرم او دست و دل او چون
 پیچید از آن پیش کجی کرد
 بازی بکوبید سهراب
 در خاک ز بگم بسیار
 چو او چشم از تو بد کیرین
 چه بشیند رستم سرش کیرین
 بگو تا چه داری ز دستم نشان
 چو سهراب دستم پانسان
 کنون بند کجشای از چشم
 همی حاش ز رفتن می کشت
 چو کشا و خشان آن موزه
 بدو گفت سهراب کجین شست
 ز لشکر یا بهشیا و پست

زمانه سر آمد سهراب
 ز نیک بد اندیشه کوه کرد
 بخاک اندام چنین ای من
 ندیدم در این چه دوی پد
 چونند که خشت است کیرین
 جهان شش چشم اندش کیرین
 که کم با دانش کرد کشان
 پشاد و هم کشتش از بر شش
 بر نه بسین این تن و شتم
 یکی مهر بر بازوی من
 همی جامه بر ششش بر بد
 بآب دودید نباید کیرین
 که تا اندر آرد که کاپیت

ز زمانه سر آمد سهراب
 ز نیک بد اندیشه کوه کرد
 بخاک اندام چنین ای من
 ندیدم در این چه دوی پد
 چونند که خشت است کیرین
 جهان شش چشم اندش کیرین
 که کم با دانش کرد کشان
 پشاد و هم کشتش از بر شش
 بر نه بسین این تن و شتم
 یکی مهر بر بازوی من
 همی جامه بر ششش بر بد
 بآب دودید نباید کیرین
 که تا اندر آرد که کاپیت

ز زمانه سر آمد سهراب
 ز نیک بد اندیشه کوه کرد
 بخاک اندام چنین ای من
 ندیدم در این چه دوی پد
 چونند که خشت است کیرین
 جهان شش چشم اندش کیرین
 که کم با دانش کرد کشان
 پشاد و هم کشتش از بر شش
 بر نه بسین این تن و شتم
 یکی مهر بر بازوی من
 همی جامه بر ششش بر بد
 بآب دودید نباید کیرین
 که تا اندر آرد که کاپیت



کوسپتین اچر پشیت زین
 در لشکر بر آمد سر اسر خروش
 تانانید تا کار سهراب سپیت
 یا پونه منی بیاید زردن
 همه مهرتانی جان کن شاه
 بسی در زاده بودم نوید
 درین عهد لیری بنید
 چو کشته ز کفار اونا امید
 چنیم نوشته بد اختر سر
 نشست از بر رخسارم چو
 شایش گرفتند بر کار
 بختان کشی که خود کرده
 شاهنیک ترکان مجید
 پشیماندم من کردانوش
 فرستاده نزدیک برون میان
 برادرش گفت پس سوار
 باسخ چنین گفت هران
 به این از شومی او رسید

ندیدند کردان زانده شیت
 بر آمد زمانه یکا یک بوش
 که بر شهر ایران بیاید کیت
 بدین ز کعبه نشاید بن
 سوی جنگ توران اندیسا
 بسی کرده بودم ز هر دریا
 که فرارم گند من است
 شدم ماجم تیره روز سفید
 که من گشته کردم پیت
 پر از خون ل لب پر زابو
 که از زنده بانا مانده کارزار
 گرامی سپردا که از زده بود
 که این که من کردم لم دریا
 ستانم مکانات از اندان
 که شمشیر کین ندانم
 که بر کردای کرده دشمن
 که بنود سهراب را دست بر
 بیاید مرا و اسرا زن بر

چنان کاشان لوگت شد
 انبرود گاد سپن تون کوا
 اگر گشته شد ز نیم خجری
 چو آشوب بر خست از کین
 کایشان بهر من خجری
 بکنم اگر زنده سپنم پدر
 بیسی ز نشان پر سیدم
 بسین که هست از ایران
 چو برق آمدم رقم کنون باد
 پای پیش سپه با خورشید
 چو ز کون و دیدند بر خاک سر
 همه بر گشتند با او خروش
 زواره پاید بر سپیدن
 دریده بگر گاه نور جوان
 بکنند آن لشکر کنون توان
 تو با او بر قالب و آب
 به چرستین زنده بدکان
 زواره پاید بر سپیدن

سر نامداران همه گشته شد
 و میدند آمد سپه طلوس
 از ایران گد یار و شدن تیرا
 چنین گفت سهراب پیلین
 سوی مرز ایران اندازی
 چستی مناسم یکی تاجر
 همه بد خیال تو در دیده ام
 نباید که ای کجانشن یان
 بپنوی که منیت از شاد
 دل ز کرده خویش پر دود
 دریده همه جامه دخته بر
 نمائند از زمان با سپه روجش
 دریده بر جامه دخته تن
 بگردید بر و چرخ تا جاودان
 که کن در میان مگر نشومی
 کن بر کسی چگون شتاب
 که میداشت در از سپه
 زهوان سخن اندوزان کین

بگادوس کی بافتند ای
 وز این بشکر چنین گفت
 بیاید چو چشمه زوار گشت
 که اکنون بد زمین اندر گشت
 نباید که سپند بکنی راه
 چه دانستم ای پسر نامور
 خزان بود کسیر سخنانی ای
 نشانی که بد داده مادر مرا
 ز شمی بستم فرو بست هم
 چو دیدند ایرانیان دوسی ای
 بر پیش گرفتند کاینک است
 چنین گفت با سر فرزان کن
 چه دستم برادر بر آنگونید
 پسر ز کجتم بر سپه را نهر
 که با تو مرا روز یکار نیست
 زواره پاید هم ندان
 نشان چست با کجخت
 ز کار هر چه بد بدکان

بجهان پیش چشم اندر کشید
 چو از سر مرگ باز گشتند
 زبان بر کشادند بکسیر زنده
 در کان همی خون آن کشیدند
 بماند بکستی تو با او مان
 در آن پس اینهم تا چون کشند
 همی خوشی تن ایبا بکریست
 بچویش که ما را چه آمد سر
 بجا هست کاران که کشند
 بجاوس بکسیر پیش او
 و بزم زنده ماندیل سپلین
 سنا نیم پادشاهش او خردید
 بدان قزو بر زو بان این سنا
 پیش سپه آبرویم میره
 علم زنده کادس کیر ایدر
 برستم آمد بگردار و دور
 در روشن کنی جان بکیر
 لس آید پیش و دادگاه کرد
 همیزه بسینه همیکند موی
 بجای کله خاک بر سر نهاده
 بچویش خود و تحت کلاه
 باز خاک تیره میاد نم نشسته
 بردی بدیم پیش او کودکی
 خدا و دم اکنون بکشار سرد
 پیشنه بگر کاو و بر شگفت
 بن بر کند روز روشن سیا
 سوی خیزه خویش نهاده کلاه
 بیکر زاری جاندار کو
 ما در جدا و ز پدید داغ دل
 بر گندم از باغ سرو سنی
 شتند بر خاک با او بره
 ز کند شش با نیزه گاه
 ناسد نه نادان دانده
 ما که گشتت غموش ستی
 با مد نزدیک او با سپاه
 مرا ختام بر مرک باشد کند
 دانش کس این بیکر سر

بتره بچو آمد از دشت کین
 چو بر گشت از آنجا که بملو
 که در مان این کار و در ان کند
 ابد و گفت کور زنگ کون
 او که ز جهان انخوان رفتی

که میانش بگرفت و در بر
 سیاه بر خسته نور جوان
 مگر کاین خان تو اسان کند
 که از روی کستی بر روی
 که کن بکستی که با و بکیت

نوشته در خوشترن ستم از کابین ای سهراب نذران آنرا

بش نه بگر گاه پور و لیر
 بزودیک من با یکی جام می
 ابد و گفت کادس کیر طین
 کند پست رستم به نیزه ترا
 همان نیز سهراب کشید بخت
 بجا باشد پیش تخت همی
 چو سوز زنده زنده باشد
 اگر زنده زنده اندر جهان
 ابد و گفت خوی بد شهر یار
 بفرموده رستم که تا پیش کار

در دیدم که رستم همانا و لیر
 سوز کردستی هم اکنون بی
 که پیشتر آب نرودیک من
 هلاک آورد پیکان مر مرا
 که سو کند خوردمی تیاج و بخت
 بجا زنده از زیر ستم همی
 یکی خاک باشد بر بر اندر
 بچوید از روی کمان همان
 و خوی است خطل همیشه با
 یکی جامه ز در پیش من کار

زار می کردن ستم بر سهراب بر درون تو شش استبان فرزان تو

بزرگان لشکر همه بچیان
 که آمد این پیش کار مر
 که سوز زنده سهراب و دم همی
 چه گویم چو آن شود ما درش
 بکستی که گشتت سوز زنده
 بر این تخت سام غمین کند
 بفرموده تا دسپه خندان
 پرده سرای آتش اندر زنده
 جان چون تو و کینه پدید
 بکوش فراوان کند زان
 بدینکار پور پیش پیش تو هم
 زبان بزرگان بر زنده بود
 چه هم سپه با بدی بر جهان
 جهان سر که گشتت از کیری
 چنان از کزین کردش گاه
 بر ستم چنین گفت کادس کیر
 دل جان بین فتنه خرد کند
 من زنده در دیدم بر دیان

خویران که ریای زار می جان
 که فرزند گشتم پیران سرا
 که چون او کوی نامه از زار
 چگونه در ستم کسیر ابرش
 دلیر جوان خرد مند
 مرا نام سپه سرد پدید کند
 کشید زنده روی پور جوان
 همه لشکر شش خاک بر سر زنده
 پردی و کردی که کار زار
 همان نیزه و او با چه سپهر
 که دلشان بکشار خویش او
 تمنن بد روز بگر بند بود
 چو با بدی خرد سپه با پوزان
 چنین گوید کون از روی
 بچوین چو سومی در انیت
 که از کوه سپه ز تابر کن
 همه کوشش سوی خود زند کن
 چنان بجز و بالا و کاپال

یکی محبت بکون بر کشید
 بزرگان بر دست نهادند
 یکی بگشتند بگرفت ستم
 تو بر خویشین کر کنی صد کرد
 شکار بیم بکسیر پیش مرگ
 در انیت بر پیش اگر گوشت
 بچو در ز گفت آن زمان بیدار
 که ت هیچ یاد هست کرد آن
 مگر کو حجت تو ت ستم شود
 ستم چه کم که او را بدید
 شنیدی که او گفت کادس کیر
 بدین نیزهات گفت بجان کم
 ستم چه کم پیشکوی تو
 سخنانی سهراب شنیده
 کسی دشمن خویشین پرورد
 بگفتی بکستی و در انیت
 جوان ابر آن جامه ز رنگار
 که سهراب شد ز چنان فرخ
 بد حجت در زدی سر و پا
 بکسفت زارای بزرده جوان
 نیزه جاندار سام سوار
 ز سام نیز بیان کرد ستم
 چه گویم چو گشتش بچکار
 بد کسش آن که نامه تر پوزان
 که دلنت کاین کودکی اجند
 همی آرزو گاه شهر آمدش
 همان حیزه و سپه ز رنگار
 در رخ آن همه مردی رای تو
 چه گویند کردان کرد کسشان
 بهر سخت خون همیکند خاک
 چنین است کرد از رخ طند
 یکی دایره آمد سپهری
 چو اندیشه بود که در روز
 بدین فتن اکنون نباید گشت
 همی بر خوا بگر پیش
 اگر آسان بر زمین برانی
 بگشتم بزرگان نماند همی

سرسش را ستموست از تن
 چو طوس چو کور زو جان
 که از تن تیره سر خویش
 چه آسانی آید بدان اجند
 سر ز تیاج و سر ز ترک
 بر کشند کاینم اگر بخت
 که ای کرد با نام و شنید
 یکی بگفت کن ل مینار من
 چو من پیش سخت تو گشت
 که ستمش بسی نزد من بود
 که در شهر یاد هست پیش
 سرت بر سر در چنان کنم
 اگر تیج بخش است که گند
 اند مر و بزرگ جان آید
 بگفتی درون نام بد کس
 با تیج کس از یاد نیست
 بخواب زنده آمد بر شمشیر
 همی از تو تا بوبت خواهد گشت
 بنا لید و شرکان هم بر نهاده
 سر سوز از آنکه پوزان
 سومی مادر از تخت نامدار
 بگردی فزون بود کردان
 چو از روز کردم بر او بر سپاه
 چه گوید بد از خفت پاک جوان
 بدین حال کرد و چو سرد طند
 یکی تنگ تابوت بر پیش
 همه سخت پر پای ز زمین
 در رخ آن رخ و بر زو بالای تو
 چو زنیان شود زو زنیان
 بتن جانده خسروی کرد خاک
 بدستی کلاه و بد بگر کند
 فراوان رین آیره داوری
 همیکشت با بدی صوفی خاک
 تمام فرجام اینکار چیست
 بنا بد بگشتم بد تیاج مهر
 و کوشش اندر جان در
 ز تخر بزرگان بماند همی

زمانه بر تختش اسپه
 از توران سرانند چندین
 گرایشان بن چند بگرفته
 بچهره لاور سپاه ز راه
 زواره سپاه سپیدمان
 سپه پیش تابوت میرانند
 چو تابوت را دیده ستان
 همه رخ بود همه جانک
 بدو گفت بنگر که سپاه
 همیگفت آنال نیکار همیگفت
 چو آمد بختن ایوان خویش
 بزاری می مویه آغاز کرد
 بهادر کوی می راز خویش
 نفس ایوان بکویان رسد
 تو کفی مگر ستیختر است
 نفس را بدان مداران
 همه کاخ تابوت بد سر
 پوشید بارش میان
 نه سازم من کنون نزاران
 بختی همه بر شد این است
 باقر شکیبانی آمد پیش
 چو بر ایوان بن خرفستند
 غویانند از شهر توران بن
 بساده خیر شد که سهراب کرد
 بز و جنگ و بدرید پیش
 بر آن لاف چون بدادند
 بسهر بخند اشش بر خرد
 دو چشم بره بود گفتم که
 چو دستم ای پور کاخ
 پرورده بودم قش ایوان
 اگر گویم این رود تیار خویش
 از اسبند نوید کشتی نزار
 نشان اده بدانه پد ار
 مراستم از دور شناسنی
 همیگفت ماورت پچاره
 بر نیکو نه پیش پیشاپست
 از خون واهی کرد لعل آب

گرایید به ست تو کرد و تبا
 از ایشان بل رمدی بچین
 و کرد و از ایران بر آورده
 چنین گفت که پیش رفت
 سپه راند رستم هم اندر
 بزرگان سهراب گفتند
 فرود آمد از نوب زین علم
 بسهر بر نشاند برین کفک
 بدین تنگ تابوت خستند
 که سهراب که زگران گفت
 خروشید و تابوت به نایب
 ای بر کشید ز جگر آسود
 که هنگام شادی چو آید
 بمنزله بگوست برکان
 که دل از شادی گریزید
 تو کفنی که خنجر بر داشت
 عنوده بصندوق بشیر
 سرتنگ تابوت تراخت کرد
 که ماند از دور جهان کشید
 که چون کشت فرزند ناک
 که خزان میندید بهار خویش
 بر آن اشش غم مینداختند
 که سهراب شد کشته بر کف
 ز تیغ درخته کشت و مرد
 در نشان شدن ایوان
 با کشت پیمید از بن بخت
 ای موی مشکین آتش خست
 ز سهراب و رستم پانچم
 که رستم خنجر در دست
 بر خنده روز و شبان
 که خزانم کنون بجای تو
 بختی سهاک اندون ناز
 ز سهراب نامدی اوت
 ز با من ای پور نواختی
 بخنجر جگر کاخ تو یار کشت
 همه خلق را دل بر او بخت
 پیش او رسید سهراب

چه سازی در مان این
 زواره سپه را گذر و بر
 ولیکن چو زای تو با جنگ
 در آنجا که شاه شکر بر
 بریده دم با و پیمان
 پس آنکه سوی ز بهستان
 متمن مایه همیش پیش
 گرفتند تابوت او سر زبر
 بسارید و ستان و دیده
 نشانی شد اندر میان
 چو رود آب تابوت سهراب
 گامی بسلا تراود تیر
 بر روز جوانی بزندان شد
 پیرده درون قش سهراب
 و گریه تابوت سهراب
 پر بخش که بودند سهراب
 تو کفنی که راست یان
 همیگفت اگر خنده زین کنم
 یکی دهم کردش ز تنم
 جهان سر سبز تیار کشت
 جبار ای بهت زنیان
 و از زوی جوان تو برین

برین شد تا چند خواهی کرد
 میروی نیروان فرمان شاه
 مرا نیز با جنگ آنکست
 بایران خرامیده رستم ماند
 بر از خاک سر مهران
 چو آگاهی از وی بهستان
 دریده همه جادول کرد
 و بر رخ کفستان اندر
 بنا امید با دور حسنون
 نراید چون اوران جهان
 ز پیش و آن چو می ناب
 نراید چو تو ز دست زبر
 بر این غایت مستندان
 دلش بر زد و در شش کرد
 پاوند پیش همان لیر
 زن مرد کشته همه متوان
 عین شد ز جنگ اندر
 ز مشک یکدگر کشش کن
 جهانی ز زاری همیگفت
 هر بخش که بشیند خوار کشت
 بسی داغ بر جان هر کس
 بخت او با فریاد آسود

بدو گفت بشم که او خود
 بدو گفت شاه می کون بجوی
 دل من درد تو شد پر زود
 بدان تا زواره سپاه ز راه
 بریده سهند سر سهند
 همه سیستان پیشاپست
 کشاد کرد آن سراسر که
 متمن ز بار می پیش
 متمن همیگفت گامی ماند
 همیگفت مهران از آب
 بدان تنگ تابوت خست
 همیگفت از ای کوسر
 کوی چو آمد پیش
 چو رستم خندان بگریست
 از آن تخته بر کند و کشاد
 همان جان جامه کردند چاک
 چو دیدند از زمان
 چو من شد باشم نماند
 ترشید تابوتش از خود
 بر تنم برین روز چندی
 کرد جهان هست موش
 از امانده بد شاه نزار
 خبر زو بشاه همگان
 خرد شد چو شید و جاه
 فرورد باخن و دید
 همه خاک تیر و سپهر
 مغربک امیر زنده
 پدید آمدی جستی و یا
 وزان کرد کاوشن
 کنون من که گیرم ماند
 پر جستی ای کرد لشکر
 چو آن نشانی که ماور
 پیرا مادم با تو اندر
 همیگفت بخت ای
 ز بس کوی شیشوش
 بهوش آمد و بازمان
 کی بوسه ز بر سرش

آگاهی فتن ماور سهراب از کشته شدنش

بر آورد باک و غریب خرد
 روان کشته اندوی و جوی
 همیگفت کاسجان در کون
 کانهم چنان بود که هم کنون
 در نیش نیامد از زوی تو
 کنون آن سخن اندون کشت
 در بیاتن جان خنجر
 از آن پیش کوشند را بر کشید
 کنون اورت ماند پنهان
 پنداختی تیغ آن سرفراز
 ز هر سو زو سخن کشت خلق
 پشاد بر خاک چون موده
 سهراب را بر در گرفت

از آن زمان و همیگفت
 زمان زمان اندر آمد کنون
 کجایی سرشته نماند
 بکشتی بگرد جهان اندون
 از آن روز بالای بازوی تو
 کفن تن پاک و خرد کشت
 سهاک اندون مانده کاخ
 جگر گاه سیمین تو برورید
 سراز در و تیار و پنج و زهر
 کردی جگر گاه است ای ناز
 زن کردی خون همیگفت
 تو کفنی می خوشش آسود
 مانده جهانی در دور بخت

همی روی لیسید بر تم و نعل
 همی یاد کردن بر و بر ز را
 پیش خود اندر زنگه کشن
 زباله و آرد و دستن کشند
 همان نیکون عرق کشن چون
 که با مردگان استنای کن
 سر و کمر ترا نوبت آید بر
 سبغی نباشد بسی سودمند
 یکی دستانی پیاری
 بدان خوشی ای و کش و
 پیاری زان پس انانای
 همی نوشد بر سپهر زمین
 سبب بر فراوان شکلی کشند
 خرمند باشن جهانجوی
 سخن توانی با زرم کوی
 بد آنکه که خیزه خورشید
 ابا ز دیوان بجز جوی
 زینش خرگاه تا یک بود
 بختند در کرد آن مرغزار
 ترا سوی پیشه که نبود راه
 چینی است از تن سرمه بار
 شاه استریدون کشند
 سبب بر یکی تاج زرد استم
 خواج که زین بوم و بر کندم
 زبامن برابر بدی بی سپا
 کرد و جواز زد پر خاشجوی
 بدان گویند هر دو فرزان
 کوتاه شد بر شاه سیاه
 به چهرت بماند چهرت
 می از خنده تور با جا بدست
 کرد و سخنان بر کردیم ترا
 با قوت و فیروزه و لاجورد
 رنگ اند آمد بخوم بهیا
 نون تخت برابر با یکید
 پر خردی ز راه فرزند بی
 و چرخ کردند را بخش کرد
 می گشت چون سخت و خفته

پیادردان جامه شاهوار
 پیادردان بخشن خود می
 همی تیغ سوار بر کشید
 فردشت جانیک جانی
 بر روز و شب سوی کرد و کشید
 شاید همی اندوهی را
 چنین است و ازین ناید

گرفش چو سوزند اندر کینا
 بسکنت کایشیر ز خاشوی
 فاش دوم سبش ز بند
 از آن بزم که رفته بودش
 پس از مکر سهراب عالی
 سپید بایشن در کی مس
 نیای بختیبر چه چو کینا

داستان سیاوش

همی از شین اچیلیا کند
 چو دانا پند و پندیکت
 اگر زندگانی بود و پیر باز
 همی ز گستره نکود و سال
 چو غمی سر و کار با بیره است

پیش خردمند سوکاند
 بجوی تو در آب چون کشته
 بدین در چشمم با نام دراز
 همی روز جویم تنبوم و حال
 اگر نیک باشدت کار آید

اورون طلوس کیوزن جو کچر و کچر کا به زنی گرفتن
 یکا و پس اورا

یکی پیشه پیش اند آمد روز
 همیشه یکی خورشید یافتند
 چنین او پاسخ که مار پدر
 کزیران رین پیشه چشمه پناه
 پیاده بد و گفت چون بدی
 بد از روی لای من بستند
 دل چلو انان و گرم گشت
 همان طلوس خود در آن بستند
 سخنشان تندی بجای بی
 نگشتند بر روز فرزان ای
 برین استن بگذریم
 بکشا که توام خاتو نیم
 بد و گفت کایروی موی ترا
 ده سبب که نماید با تاج کا
 نهادن زیر اندر شش تنج

بزرگیک مرز سواران تور
 پراز خنده لب پیر شتابند
 بنده دوشش کبک ششم بود
 رسیدم این نخله از راه
 که بی باره و در پهنان دی
 پیام یکی تیغ بر من زدند
 سر طلوس خود در پار گشت
 کجا پیش اسب منی چای
 که این بر سپهر باید برید
 سوی شاه ایران نهادند
 که خورشید گیرند گردان
 بسوی پدر استمید و نیم
 همینجاستی و او بر تنه پناه
 برد و سپید فرستاد و شاه
 سبب بر زی قوت و پیروزه

کفار در زادن سیاوش تربت کردن رستم
 اورا در زابلستان

بخوابدش تباره شبان
 بیدار بد و نیک آزار می

بخوابد بر زبلش سپین
 پیران نپایید در کار و کار

پیادردان سخنان در ع و کینا
 پیادردان اکام و سپهر
 بد و پیش او انبیر خسته
 از خانه سیه کرد و ک
 سر انجام هم در غم او بود
 چنین است رسم سهرابی
 در بسته را کس اندکشا
 بدین استن من سخن با ختم
 سخن چون بر شود با خرد
 او لیکن چونند کس آید خوش
 از کشار و هفتان کنون استن
 یکی میوه داری بماند زمین
 چه گفت اندرین موبد پشیر
 اگر تا چه کاری همان تری
 بختیبر و پندار کنون از کرد
 از او کبک و کور ز خدی سوا
 فروان گرفتند و بختند
 پیروزند پیش طلوس کوی
 بیدار او در زمانه نبود
 شب تیره مست آمد از رخ
 بر سپید پس حلوان از زاد
 چنین او پاسخ که اسب بماند
 چو پیشا کرد و پدر چکان
 شه نو ذری گفت من غم
 بد و گفت کیو این سخن خود کوی
 میانشان همی اوری شد
 چو کا و پس ای کتیر کن
 کوزار است که هوئی بر است
 زهخت سپید اگر کیوزم
 مشکوی ترین کنم شادیت
 بتاندر شستان ستار
 و کز ایزدی هر چه باست
 چو نامه بگذشت بر نو کچر
 جدا گشت از کودکی چون
 جاکشت از آن روز در کینا
 از آن کوشا سپهر بند
 بخت از کار پدر شاه را

همان نیزه و تیغ و کز گردان
 نکام و سپهر با همی ز سپهر
 ز رویم و اسبان آید
 ز کج و و روش بر آورد
 در انش شد سوی سهراب
 سرش سج پید زین پی
 بدان تیغ عمر تو کرد و دیار
 و کز بر سیاوشش بر د ختم
 روان سر پند و پیش
 تزار و دشمن آید همی خوش
 پیوندیم ز کشته باستان
 که ماند همی اراد بر زمین
 که هرگز کرد و کس گشته نو
 سخن هر چه کوی همان شوکی
 اگر تا چه کوی سپهر بند
 بر فتنه شاه از و شهر با
 علوفه چهل وزه بر ختمند
 پس اندر پرستند خدی
 ز خوبی بر و بر بهانه نبود
 همان چون مرادید جوان
 بد و سر و من یک میک کرد
 رنستی مرا بر زمین بر نشا
 سواران فرستد پس منی
 از ایر چسپین تیر شتابم
 که من با ختمش بجز جوی
 میا بخی پایدی سرفرا
 دلش مهر و پیوند او بر کرد
 شکاری چنین در خور همی
 بد انوشکند شسته پرواز
 سرباهرویان کنم بایدت
 بفرمود تا بر نشیند بجاه
 یکی سرخ یا قوت بدنا بود
 یکی کودک آمد چو تانده مهر
 بجزه سبان بت اذری
 کز آنکوز نشیند پس روی
 بد است نیک بر چون
 نمودش یک یک و راه را

چنین برآمد بر این در کار
 بسی همت از نیش گردانند
 سواری و تیر و گان کنند
 بنزد پای موختش سر بر
 چنین گفت با رستم سرفراز
 گویش مردل گاراد را خست
 از این هر چه در گنج رستم نمود
 جهانی تا این سپاه بستند
 بزیر پی تازی سباز روم
 بفرود آید سپه کیوه کوه
 خرامان بر شهر یار آمدند
 پرستار با مجر و جوش
 چو کاوسن ایدر تخت
 ز رستم بر سینده و بنشین
 بدان ندگی سال چندین خرم
 همه نیکو نیهای گیتی نیت
 بفرمود تا پیش از او گان
 یکی سو رستم رو گانند جهان
 رهنمایان زنی برین گن
 سیاوش را داد و گرویش
 نوشتند مشور بر پریان
 بر آمد بر این شیر کیوت و گان
 چو سودابه روی سیاوش
 کسی افرشتاد و نزد یک ای
 بدو گفت مرد شهبان
 نه اندر زمین کس فرزند تو
 همدهی پوشیدگان را بر
 سپید سیاوش را گن
 پس پرده من ترا خواهر است
 زمانی همی بادل اندیشه کرد
 پیچید و با خوشی تن گذر کرد
 از آنجا که کاشاب بلند
 در کزیزه و تیر و گرز و گان
 بدو گفت شاهای پشاور
 بسین تو همی کودگان را یکی
 گریه و گه فرمان شاهان بود
 سپید را بران بفرزاد گفت

همتین پاید بر شمشیر یار
 نیامده می بردش سر گران
 عنان کبک چو چون
 بسی بیخ بر پشت فایز
 که آمد بیدار شاهم نیاز
 فرستاد کار زهر سوخت
 ز کیتی و نستماد او بدند
 چو خوشنودی آموز بخت
 باریان ندیدند کیتن فرم
 بر رفتند با شاد می سباز کوس
 که بانو درختی سباز آمدند
 نظاره بر دست کرد کچش
 ز با قوت رخشده برش
 بر آن تخت پرور و نشستن
 که کشی رو اشس خرم پرد
 نیایش فرزند گیم سخت
 بستند گردان لشکر میا
 کسی پیش از آن خود کرد ز جهان
 ز برکت سواد و خشان جنگ
 ز خوبی بدوشش فرادان
 بر سم نزدیکان و آزادگان
 چو شادمان شدل شیرا
 پرانندیش گشت دلش بر
 که پنهان سیاوش از بوی گان
 مجویم که با بند و دستان نیم
 جهان شاد با او میبوند تو
 پر از خون است پراز آب
 که خون کد و عزیز توان سخت
 چو سودابه خود مهربان در است
 بوشید اول بشوید ز کرد
 از آنجا که آهنگ آغز کرد
 بر آید کند خاک را از جند
 پیچیدن اندر صف بدگان
 همیشه خرد را تو سپاه او است
 مگر شادمانه شوند اندکی
 از آن پس بر رفتن من بود
 که چون بر کشد پوزیخ از

چنین گفت کین کج درک شیر
 برستم سپر دشمنان دیده
 نشسته مجلس یکبار
 سیاوش خنانشد که بد
 بسی بیخ برو می دل سوختی
 از سپهر پرستنده و بیم زور
 کسی که داز بگونه او را بر راه
 همه ز رستم سباز سخت
 همه یال سباز گران گران

مرا پرور ایند باید بکش
 جهانجوی کرد سپند پیر
 پنهان بدو شایین یوز و کجا
 با خنده کس نبود از جهان
 بنمای شایانم آموختی
 ز فرود تخت و کلاه و کمر
 که شد بر سیاوش نظر سباز
 ز شادی بس بر بر می رختند
 بر اندود و مشک می زغزل

باز آوردن رستم سیاوش و پشاپاران

هر کج بر سید ستاده بود
 سخت استیرین کرده نشین
 بر آن بر زو با او آن فرود
 بسی استیرین ز جهان فرین
 بزرگان ایران همه با شمار
 بر باغ و بکاخ و ایوان و دی
 یکی هفته بودند از بگونه شاد
 ز وینا را ز بد برای
 چنین هفت سالش می زغزل
 زمین گستان و راوداشا

میان همه سپر و زاده بود
 زمانی به کیت خاک راز
 بسی بودنی دید و بس کنگار
 بخواند و بیاید رخ برین
 بر هفتاد شادان بر شهر
 جهانی ز شادی هماد در
 به ششم در کعبه بر کشاد
 ز و سپاد از کوهران شن کم
 به کار خراباک زاده بنود
 که بود او سزاد و تخت و ظا

هاشق شدن سودابه بر سیاوش

که اندر شهبان شاه جهان
 در روز شکیب سودابه
 و شمشیر سوی شهبان
 نمازش بریم ز شاد آوریم
 ترا پاک ز روان چنان آید
 پس پرده پوشیدگان برین
 گانی چنان بره کور ایدر
 که کزین شوم و شهبان ای
 چو تو شاه نهاد بر کلاه
 در کتک شایان این بر
 سخن کم شیندم بدین
 پس پرده ز تر خواهر است
 یکی مراد نام او سپید
 تو پیش سیاوش سپید بوش

بنا شد شکفت از شوی گمان
 بر شاه ایران خرامید گفت
 بر خواهر آن فستان خویش
 درخت پرستش با آوریم
 که مراد بر تو هر کت بدید
 زمانی بمان گفتد آفرین
 پرده بستن چو دار و سپر
 ز سودابه بایم بسی کشکوی
 بخوبی دانش این راه
 در کزیم و روده می میکنا
 فراید می مغز کاین بشنوی
 پر از مهر سودابه چون ما در
 ز روده دل مغز جان شوم
 مگر تا چه پسنداید ترا کوش

چو دارندگان ترا مینیت
 همتین بر دشمن ابستان
 ز سپه رو داد و بخت و کجا
 چو کینه کزشت او شد بند
 پدرباید اکنون که چنده گران
 ز پوشیدنی هم ترا گدانی
 همیرفت با او همتین بهم
 جهان شد پراز شاد می خور
 چو آمد بکاو سپس شاه اکسی
 همه مادران شدند اکین
 چو آمد بکاخ کاوس سپس شاه
 بسی ز تو کو سپر ز فشان
 وزان پس باید بر شهریا
 چنان از شکستی برور برماند
 به کیت کای کرده سپه
 ز رسیا و سپس ز و مانده
 بر جای چنین بسیار
 ز هر خرنجی همنر سودا
 بزواضه که بهنگام همنر بود
 به ششم بفرمود تا ج زر
 چنین خوانده شمشیر می
 یکی روز کاوس کی با سپر
 چنان شد که کشی طراخت
 فرستاده رفت و بدانشیم
 بدو گفت کایشه یار سیا
 بخویش که اندر شهبان
 بدو گفت شاه این سخن خور
 او تیره که پوست خون بود
 سیاوش چو پیشد گفت شاه
 که بسیاران بود و چهره زبا
 چنین آید با سپس سیاوش شاه
 مر راه بناسوی بخردان
 چه آموزم اندر شهبان
 در بار ای اندیشه بدیدل
 سیاوش چنین گفت که با
 که بخانه بر آید کز شمشیر
 سودابه فرمای تا پیشای

ز بر عهد فشانند باز
 بختهای شایسته چندی
 بیامش پیوسته ترسان
 چو باز رو گو بر بر محبتند
 پراز خورده یان پر خوسته
 بسای بستی پراز رنگ بوکا
 بیای بیتاوه سر بکند
 نیامد زویداران شاه سیر
 شان و سنج از ره ایزت
 فرمید و آمد بر تخت باز
 که دیدیم پرده سپهر آفتاب
 پارسه ایوان چو خرم بهار
 در این آینه از من بنامیفت
 ندیدند بر کاد شاه و سپاه
 پذیرد و شود رای و خجسته
 رستم تو و یک پیوند تو
 همی آفرین خواند راج و گاه
 رشتت تو ای کی شهر یار
 که اندر جهان با و کار می بود
 بهر آن ره پیش سر زنده
 مرا در شهبستان و کار بست
 جان تو بر پای سانی بود
 همی بودی پان خسته بکر
 پهر از بر خاک تیره بخت
 پاد است بر تخت زین نشانی
 نمانی مرا سره بالای خوش
 و گمش بخت است گاه و گاه
 به بودند چون گوهر نابود
 که کن به یار بالای روی
 با یک شمارند بخت خوش
 شود پیش و برگزینند ترا
 باید که از دشمنان کن گمنام
 نخواهد مرا این دود را بخورد
 ز خورشید واری خوردند گناه
 بهی و اندیش آسان کنی
 ز خواهی بدن و مراد کجا
 از هم زخم سراز دادم تو

چو خورشید بر زرد سر زده
 سیاوش گفت با او برو
 شهبستان همه پیش از آمدند
 زمین بود زیر پای حیا
 سیاوش چو اندر شهبستان
 نشسته چو تابان سپهرین
 سیاوش چو از پیش او رفت
 همی گفت صدره زین روی
 بزودیک خواهر فرمیدند
 شهبستان همه پیش از آمدند
 همه نیکوئی در جهان نرفت
 می و بر بطوس ساز بستند
 ز فرنگش رای سیاوش بگفت
 چو فرزند تو گیت اندر جهان
 که از خیم خوشیش یکی زین هم
 هم از خیم کی آتشش کنی
 پدر با سپهر از کفش گفت
 چنان که تو من گشته ام
 کنون از بر کانی بی بر کنی
 بر کتیش او برگزیند و بست
 ز گفت سیاوش سنجید پیش
 سیاوش گفت کشتار او شایسته

سیاوشش باید بر شهر
 پیار می ل ابدیدار نو
 بدیدار و بنم سازند
 پراز در خوشاب و می بین
 یکی تخت ز زمین رختند
 سر جبهه لشکر شکن بگفت
 فرود آمد از تخت سودا بست
 نیایش گنم روز و شب
 که آنجا که کار ساز بود
 که نیت سرتیج زهر میجوی
 زیزدان جهان نباید بست
 دل ز بود و سپهر او خسته
 ز بالا دیدار و کشتار روی
 چرا گفت با یسخن ز زبان
 نه از نامداران بر زین هم
 بخوابد بشادی کند آفرین
 ز پیکانه مردم نه گفت
 تو دل کشتای بدیدار
 ننگ کن پس پرده کی نشین
 جهاندار بر بندگان داشت
 بند که از آب و زیر گاه
 نهانش ز اندیشه از او شد

رفتن سیاوشش با دو چشم سودا به

میش تابان تو ای پایی
 پاد و دان هر یک گفت زود
 فرود آمد از تخت و شد پیش
 به و گفت بگردد بر تخت
 سیاوش چشم اندکی بر گشت
 چو ایشان بر رفتند سودا گفت
 ازین خورده یان چشم خرد
 شنیدم از نامور و متران
 پانچ سیاوشش شایسته
 کسی کو چو من دید بخت
 یکی دخت را رسید بجای
 نمانی که آید بمن برگزند
 سرش شک بگردد یک پند

تو گمش بخت است کج
 همان گفت گاند شهبستان
 بگو هر چاه بسته رود روی
 پرستند چندین زین کجا
 از ایشان یکی چشم از او شد
 که چندین چه داری سخن رفت
 ننگ کن با تو که اندر خورد
 همه داستانهای ناموران
 بر چه بود بخت از رخ بست
 زی قوت و فیروزه بر سر
 گنم چون رستار پیش پای
 بداری مرا چو جان او چند
 همانا که از شرم ماور و یاد

بر او فرین کرد و بر دستش
 بر خستند بکمی هر دو هم
 همه خانه باز کران کران
 می و بوی او از او میگریان
 بر و بر پیروزه کرد و گنا
 یکی تاج بر سر نهادند
 باید فرمان بر دستش
 که کس اسبان تو فرزند نیست
 بر و خواهران اشتر خاند
 تو گمش مردم نماند همی
 زجم و فریدون هوشکشا
 چو شب کشت پیدا شدند
 پسند تو آمد فرود دست
 به و گفت شاد بر روی
 که کس ز نذر آرد در جهان
 به و گفت گانچو دیکام هست
 به و گفت که کرد کار جهان
 چنین ایتم اشتر ترا نشان
 بنجان کی آتش و گریه است
 مباد که سودا با این بشود
 که زین تو باید و گفت
 بشاه جهان رستار گفت
 بدست گان ز کشتار است
 نشست از بر تخت سودا بشاه
 چنین گفت با هر پند همی
 خزان چاه سیاوشش
 سیاوشش بر تخت رفت
 همه نارسید و تیان طراز
 همی این جان آن بین گفت
 نحوی مرا نامراد تو حلیت
 سیاوشش فرود آمد و پانچ
 که او پیش بشاه ایران چه کرد
 به و گفت خورشید با ما دون
 نباشد شکفت بینه نکرد
 بسو کند پیمان کن کنون یکی
 من اینک بنزد تو استادم
 ز جان سیاوش چو خوش شد

سخن گفت با او سپهر
 روان شد و ان تنی ل هم
 پراز مشک و نیار و پند
 همه بر سران آفریدند
 بد پایار بسته شایسته
 فرو بسته تا پای مشکین
 برود که گشتش مانی زوز
 همان شاه را نیز پیوست
 بگری ز ترشش نشاند
 روانش نرد بر فشانده
 فرونی بشیرو کج و سیا
 شد اندر شهبستان گناه
 از او از به که زویدان بست
 نباید که سپند و چشم
 بدیدار و در میان همان
 بزودیک اشتر جام نام مست
 ایکی از زودارم اندر زمان
 از گفت ستاره شمر بود
 از هر سو پای بکشای
 و که گون که کوید بدین کرد
 از او هیچ مندیش
 نوان پیش تختش نیا گفت
 همی زود بر تیرش
 زی قوت سرخ افسری
 گزاید بر و بر سیاوشش
 بدیدان نشست سرو و
 ریشش بکش کرده سودا
 که بر شهبستان از او شد
 نیار و بدین شاه کردن
 که بر جرت تو فر چه پرست
 چنین آمد سخن دل یک
 ز کردان ایران بر او کرد
 که باید که سپند بر گاه
 کسی انجوبی بپس نشود
 از کشتار من سر می اندکی
 تن و جان شیرین ترا دادم
 پارسه است شکر گان بخواب

چنین گفت بود که از کلاه
یکی جاده کی سازند ز نهان
قافی مکر سینه ماه را
نخو اجم من در او پیمان کنم
مرا آفرینده از فرخ پیش
بگفت این پرورشند غنای
که اندک کرد ایوان همه
چنان شاد شدند بنین شهر
ز هر چسپر کفی بد آهسته
بدونیک هر چاره کاند چنان
سیاوشش در بر خویش
ز هر چیز خند که اندازد
بماند چه داری که از هر من
کون جفت است تا بر من
و کر تو نیای بفرمان من
چنین بیدر سو فانی گفتم
بدو گفت من از دلش تو
بزدوست و جامه بدت یک
یکی فلفل از کجای دیوان
پاد چو سودا بر داد دیدی
چنین گفت که سیاوش
بینهخت افسرد مشکین سر
سیاوشش اسر بیا بدید
کسی کرد و بر گاه تنها ماند
چرا خواندم اندر شستان
سر سر سخنها همه باز گفت
دفرزند و از تاج و از ختم
ترا با یم زین بیان گفت پس
یکی کو کی دارم اندر نهان
برای کار بر نیت جانی شتاب
بدان از خستین هیچی چست
ز سودا به پوی می مشکین
ز نام و از این پیش اندیشه کرد
سه دیگر که کیدل بر از خرد
بدو گفت که نخود میندیش
چو دست سودا به که گشت
زنی بود با او سپرده دران

مرا دوز دارا کیوان خدیو
بر و بگرد و شهر یار جهان
نشانی کسی در کعبه شاد
ز با تر از تروت کرد کان کنم
چنین آفریدی بخایر پیش
ز سودا به رشده دل روشن جان
تبان بی چشم کردم در
که ماه اندکش کفی اندک
جانی سر سپرد از ختم
گفت آشکارا و اندر نهان
ز هر کون با او سخنها بر
اگر بر نسی پل با بد دوست
میچی ز با او از چسپر من
همی خون چکاند بر هر من
میچی ز رای ز پیمان کن
ز مردی و دانشش با کی گفتم
بگفتم نهانی بداندیش تو
نباخن در درج ر به پیکر
که گشتی شب تنخیز نیت
خوشیله و کجای پر کنگوی
بر آهست خنک بر آهست
چنین چاک شد جامه اندر
بدنیان بود بند بر لید
سیاوشش سودا به پیش
کنون غم مانده و دستان
سخنما که رفته بداند نعت
زویسا و از کج آهسته
نه گنیم بجا بهت چنوز کس
ز نیت تو ایشو یار جهان
که کنگی دل آرد خرد تاب
بجوید دست سیاوش گشت
پیتافت کاوس بی کلاه
که بر خیزد آشوب خنک بز
بیایست از او هر بد اندک
بشوار می رای فتن مسیح
نیاد نیت با وی دل شهرا
پراز چاره و بند و کنگ

نه من با پدر سو فانی گفتم
همان که با او با و از نرم
کنون خرت بس که باشد ترا
که تا او کرد و بی لای من
تو این از کشاشی با کس می
چو کاوس کی رشتبان سپید
چنان بود ایوان نسی بچیر
در کنج بکشاود چندین کهر
که کرد سودا به چینه با ند
بسا زم کرد سپر میزد من

نه با بر من آشنای گفتم
سخن کویم و دانش جی کرم
نباید جز او کس باشد ترا
نیاید به کس کسی رای من
مرا خبر نعتن همان نیت رو کند
که کرد سودا به او را بدید
که گشتی هسی بر در ماه هر
زویسای ز رفت و ز تری کهر
باندیشه افنون فراوان خوان
گفتم ز فغان بر سر آهمن

رفتن سیاوش با رسوم پیش سودا به

که تاسن ترا دیده ام مرده
یکی شاد کن رشتانی مرا
کنم بر تو بر پادشاهی تبار
تو با نوسی شاهی خورشید کا

خروشانی چو شای از زده
بخشای وز جوانی مرا
شود سیر به چشم تو هر
سرد که تو نماید بدنیان کن

فریب دادن سودا به کاوس

فرود آمد ز تخت شاینش
ند است کرد از آن شکل
چینت همی سازند باید سخن
سخن کرده هر کون خوستا
خوی شرم ازین رشتان
که این از از من نباید نعت
سخن بر چنان فتن من بجا
که از زبان خرتن من گوا
همه یکو نیاید خرد هم
دو دست اندر آورده خنک
جهان پیش من تنگ آید کنگ
کو ایی بدل چو کرد دست
سر سر بسوید هر جای وی
دل خوشتر بر از ار کرد
بر او خوشش نه پوند
غم خورد را خرد و توان شود

بجوش سپید سید گوی
ز هر کس بر سپید شد شکل
که جز تو نخو همی کسیر زین
پرا ندیشه شد از سخن شورا
خرد مند مردم چو بد کون
بسوشش خرد و سیاوش گشت
همه استی جوی تنجای وی
چنین گفت سودا به کین نیت
بگفتم که چندین برین بر هم
مرا خوست کار و بکار می
ز بس رنج کشش ز کب بژ
که کرد باید باین بر سخت
بر دازوی سر و بالای و
سخنی گشت و سودا به را خوار کرد
و دیگر در آنکه که در بند بود
چارم کرد که کان شمشیر

چاره کردن سودا به در کشتن سیاوش

همی از کرانی سخن که نیت

کران بود و اندر کس که نیت

اگر سرد کویم بر این شوخ شرم
سیاوش از من بود کشت
برین باش و باشا ایران بگو
و دیگر که پرسیدی ز هر من
سر با نوانی و هم مستری
بر شاه شد ز سخن شرم
خبر از هر من پسندش بود
هم از یاره و تاج و بکشری
اگر او سید بفرمان من
نشست از تخت با کوشا
بدو گفت کفی بیار است شای
تو داد و خواهم همی چشم
بمیر زرد کشتن پنم زرد
فزون آنکه دات جانند شای
سیاوشش بدو گفت که خرد
اذان تحت برخواست خنک
مرا چشمه خوی که رسد کفی
بر آمد خروش رشتانی
پرا ندیشه از تخت ز تین شرم
خرد میشد سودا به در شرم
که از نیت جان تخم بر زهر
بدل گفت از این است کوی
کسانی که اندر شستان
انگرمی تو این بر که من گفتم
سیاوشش بگفت آن کار بود
بگفتم همه بهر شاه جهان
مرا گفت با خوسته کار نیت
بگفتمش فرمان همه سوی کن
چنین گفت با خوشین شهرا
بسنم که این و کنگه کار کیت
ندید از سیاوش جان زوی
بدل گفت که نیت شمشیر
پرستار سودا به در زوش
سیاوشش از آنکار به پنجا
کن ایوا این نیز با کس کوی
یکی چاره جبت اندرانی
بد و از بکشاود زده چاره

سخن گفت از ایندکن سخن
 چنین گشت بر دست امیر
 فرمان بهت سر بکنده ام
 بخت این سخن با پندار خویش
 همه ز سودا به رفتند زود
 که چون رفت به خویش زود
 نهاده بخوار می خست بگر
 بر رفت دورانه پیش خویش
 پرسید بر بخت ز زمین
 همیشه پوشیده به بخت
 بدان نیز گفته بگشتند
 نه زبنت شاهنشینان
 بختند با شاه و با سخن
 بر خم و با گفتن از گنگاه
 فرمود تا بر گرفتند راه
 بخواری بر دزد یک شاه
 پر خنت از او شهر را بخت
 برند و نیست آیین فر
 سخن هر چه گویم بود بر لب
 به یاد از پشت این چنین
 بر زده می شیر در سخن
 رود به همواره پر خون
 بختی بکنندم این اوری
 آن کار نهادن پسته دل
 سودا چندین سخن با بر
 با دزدان سنکرا بر سوا
 آتش باید بگریخت
 رود مراد بر دشمنان
 این بیشتر خود به بگفت
 دوزخ مزای سخن گشت
 این سپس که خواند شهر
 با بدلی شهر را می گون
 به نیرم آورد پر خاشاکی
 از زین به همه کاستی
 تا کنش خواری در بر
 بی نظاره شده همگانه
 بدند کفش شب آمدند

یکی درونی سازگین سخن
 مگر کاین شود بر پادشاه
 چو شب تیره شد درونی سخن
 نهاده اند و بچه چسب
 دو کوهک بدیدند در شب
 سخن گشت و کشاد خویش
 بیاید سودا با ز دیده شب
 همگیت کین آنچه در آن
 رسودا به ورزم تا ماورن

توی باقی و راز من تشکی
 کنون چاره این باید جست
 چنانچه از بچه چسب
 خروشیده و بکنند به جار
 زایران کیوان فغان بر گشت
 بشکیر بر فاست آمد درم
 همی گفت به دشمن سر
 نشاید کاین دل آسان گنم
 سخن رفت هر کوه با فغان

پرسیدن کاین رستمه شناس کار بچکان ا

گر از گوهر شهر یاران بهی
 نهاده است کاوس و بگفت
 ز فرزند گشته پیچیدلم
 همه شهر و بر زن پیاپی
 بخوبی پرسید و کردش
 نشا بهج خستو بدان تها
 بر دزدان از درگاه شاه
 بگشتند با شاه کین ز گفت
 چنین پاسخ آورد سودا
 کجا در در راه به تامل
 خیران که بفرماید خشناس
 ز دیده فرون این بار

ازین چو حاجتین آسان بی
 سید بهت این از او رفت
 زمان زمان جان تن بچشم
 زن کنش ایسای آورد
 بسی روزمانیز او شش
 بند شاه پر مایه بهستان
 ز شمشیر گفتند و از بند
 جان آفرین اند اند
 که نزدیک ایشان بران
 بنده چو خواهد بود
 چو بدین سخن ز که چو سیاس
 که بردارد از زود نایل

زای زون کاوس پس ز کار سودا به ویادش

که هر چند فرزند است
 چنین است سوکن چرخ
 مگر کاتش تیر پیدا کند
 سیاوش اگر با بدست
 اگر کوه آتش بود بر سر
 چو فرزند وزن شد غم
 بیست و فرمود تا ساران
 نهادند به نیرم دو کوه

اول شاه زانندیشه باید گزند
 که بر پیکانان نباید گزند
 کند کار از زود سودا کند
 که این بد بگردد و تباخت
 ازین تنگ خواریت کرد
 که پیش هر دن شود کاغذ
 همین آرزو داشت مگر
 شامشش کرد که بر چرخ

گدشمن سیاوش از آتش

گذر بود چند آنکه شکلی سوار
 خنثین میدان سید شد

میانش تنگی نگردی گدا
 ز با نه بر آمد پس روز

مگر کاین چنین بد چند نید
 کرای نشنوی آید من ز ش
 دو بچه چنان چون بود نوزاد
 نهان کردن او از خود
 چو بشیند کاوس از ایوان
 بر آن کوه سودا به را خسته
 همگیتت کو چکر ازیدی
 از آن من بگردد کاوس شاه
 بدان نشوند اگر از کار
 بد بچار یک همگیتت
 سر انجام گفتند کاین کی
 نه پیدست رازش در این
 بنالید سودا به و او دوست
 به گفت شاه این ز کام
 بزود یکی اندر نشان یافتند
 گفت سخن پیش او شهر
 بفرمود که پیش سران
 چنین گفت جادو که سخن
 سودا به فرمود رفتش
 فرودستان این سخن
 همان لشکر امور صد هزار
 ترا خودم خورد فرزندت
 سپید ز کفار او شد درم
 چنین گفت کاو در جهان
 چنین گفت مو به شاه جهان
 در این خورشاه ما دارن
 جهاندار سودا به پیش خود
 چنین پاسخ آورد سودا
 سپور جوان گفت شاه
 پرازدیشه شد جان کاین
 همان کز این شت کرداید
 میوان به نیرم کشید
 بدوزد و فرزندک بر کس
 چو این استان سر بر ش
 زین اثر و ما هر دو در خاک
 پس نگاه فرمود به پایش
 زمین گشت ز دست او

بدین بچه بگفت سودا فرو
 شود سینه و دور مانم کا
 چه باشد خود از زوی جادو
 فغانش بر آمد بکاخ
 بر زید و بگشاد از خواب
 سر سر شتابان بگفت
 بگشاد را چنین خبر
 کسیر که کردی بهت
 بدانش به اند کرد اراد
 جان را بر آمد ز جادو
 بجای که ز هر گنی می بود
 نه اندر زمین این شکستی
 ز شاه جهان در فریاد
 چو کوی سخنهای ل پذیر
 جانید کان نیز تها
 به چند پرسید ز و چند
 بسی چاره سازند و فغان
 چو یکم بدین امور شک
 ستاره شمر گفت کفار
 ز بیم سیاوش نیار بگفت
 که زیند از زود وصف کل
 مرا هم فرون از تو بگفت
 به نیرم بگریست با او
 پر و هم با بر چه آید
 که در سپیدمانه زمان
 پرازدیشه گشتی به بگر
 همی با سیاوش بگفت
 که من در شکویم بگشاد
 که بهت چه میند کنون
 ز فرزند سودا به شوم
 بشویم کنون چاره کس
 همه شهر ایران بدین
 چنین جست باید بار
 به آید ترا اگر بزین
 جهان پاکین هر دو پاک
 که بر چوب ریزند نظ
 جهانی خروشان با



<p>سر اسیر مرده است سیاه یکی بار کی بر نشسته سیاه بدانکه که شد پیش کادوس سری بر شرم و تباهی ست سیاهش چو آمد با تشن فراز خروش بر آمد ز دشت چمانی نهاده بکادوس یکی دشت باوید کانی اگر آب بودی مگر تر شدی چو از کوه آتش سباز سیداد مرده بکسیر کرد فرود آمد از هب کادوس که از وقت آن کوه آتش بر با یوان خرابید بنشت سکه روز اندران سوری بر هفت و سودا بر پیش بخوردی ده آتش انداختی بدو گفتی اگر سرباید برید</p>	<p>بید بگر خندش کاین همی کرد و غلش بر آید بام سیاهه شد از هب بزش اگر بکنجا هم دانی هر هست همی گفت باو او پاک راز غم آمد جایترا ازین کادوس زبان بر ز کشار و دل پر خشم که تا او کی آید ز تشن دانی همی بر تشن جامه بی بر شد خرویدنی از دشت که نشو بر سپکنه و او سیاهه سپید پیاده سپاه همه کانه دشمنان که پست کلاه کیانی سرب بر نهاد بند بر در کنج بند و کید که نشسته سخنا بدو با نده به نیکو بر جادوی ساختی مکانات این که بر من سید</p>	<p>سیاهش با پیش بر کند کا فور بر خوش بج شاه کاه سپس شرم و راید و کند ز کجا بر شرم کاه براهه ازین کوه آتش کدر از آندشت سودا باو پیش سیاهش سرباید انسان ز آتش بر داند اندام چنان آمد هب قیامی سودا سواران لشکر بر بختند همی کند سودا باو از شرم سوری سیاهش آتک بر گرفت بدو گفت شاه ای لیروان</p>	<p>یکی خود زین نهاده چنان چنی بود سازد و کم سخن گفتش با سپر زرم شد جهان هب شرم ندارد کاه رنا کن تم را ز بند پدر از ایوان پیام آید تشن تو گشتی که پیش تشن لبان پر ز خنده بر خچور که گشتی سخن هب تشن همه دشت پیش درم نختند بیرخت آتک هب تشن تکر دار بدو پورشش اند گرفت که پاکیزه تشن در دشت دانی</p>	<p>سیاه با جا همای سید تو گشتی بسین سو میت راه سیاهش بدو گفت آند و ما بغروی نیردان نیکو پیش چو نیکو سیاه ز راهی همین سو است کور باو آید ز بی ز هر سو ز با نی همی بر کشند چو او را بدید بر هب تشن چو تشن آتش پاک نیروان یکی شادمانی بداند جهان چو پیش بر شد سیاه تشن پاک سیاهش پیش جهاندار پاک چنانی که از مادر پار سا می آید و دشت شکر از آنجا چو در تخت همی بنشت چو بازمی نمودی بفرجام کن نشاید که باشی تواند زین سیاهش سخن هب تشن که میگفت</p>
<p>خشم نمودن کادوس بر سودا</p>		<p>که بی شرمی بدسی کرده نیاید تا پیش تشن کنون بفرامی منی نهاده برین</p>	<p>فران من پازرود بپرو از جامی و بر آرمی کار نخواهم که باشد دولت بزین</p>	

دانشش تیز با او سخن
 شاه را خواندند از فرین
 تیان همه نغمه برداشتند
 ریوگر سپند و آید بره
 ن تاخیشد که نشسته کنان
 بدند و برند جمله بنام
 رجا و فی ساختند
 در باید و دانش هر دو
 سوتیست چون دوزخ
 هر زمان دل بیاید برید
 کان گزیده شمرده سوار
 می که به شکاره کیان
 نرا بخوبی کرده کان کند
 رت چون تیران کان ناگهان
 پنج چندین چه باید کشاد
 بم کسیر از این سخن
 انرا از اندیشه چون شکر
 سواد به و لشکری پدر
 لغت من درم این بچا
 با نکرده بد روزگار
 و کی سپه سر بر خویش است
 نندرای تو خود نیل نیست
 ن گفت با من شیرین
 زام گیری شتاب آیم
 رتاج او آسمان مست
 پنج و دنیا رگشاد شاه
 لی ساز کن تا چه آید تالی
 بن که شاه از دور کار
 درام چون نگه شاهان
 بنجاک و نعلن ایست
 می مداران فرخنده پی
 رون بفرمود و خدایت
 رمی خردش بر بخت
 او دشمن لشکر حکومی
 از زواره گزیدی نشست
 ای بی برقتند با پهلوان
 درشس همیده کفش رو

بد گفت نیز یک ساز می
 که پادشاه این نگه چاشند
 دل شاه کا و سپس برده شد
 همگفت با دل که بر دست
 سیاوش را گفت بختیست
 بر بگویند بگذشت کی در کار
 بدان شود با سیاوش پیش
 چنان چون بود مردم ترس
 چنین است کرد در کردن

نکرده همی پشت شوخ کن
 زید که در خویش چاشند
 نماند پشت زنگ خوش
 گراید و نگه سودا بر دو تیار
 از انفس که بر رستی میشت
 بر درگستر شد دل شریک
 بد انسان که از گوهر بر بند
 بر آید بکام دل بر کار
 نخواستن که در کردن

بیرانیان گفت شاه جان
 بد خیم فرمود کاین ابگوی
 سیاوش پیش خیم گفت با شریک
 بفرجام کار او سپیدان شود
 سیاوش بوسید سخت پدر
 چنان شد دلش ز در مهر گوا
 ز گفتار شاه شد در کان
 سجا بیکه زهر آگند در کار
 یکی درستان در برین
 مهر اندرون بود شاه جان
 دل شاه کا در آن تنگ شد
 همایا که نیروان کردش شریک
 مرادفت باید کنون کنه خوا
 بد و گفت مود چه باید سپا
 کنون پهلوانی نکو برین
 شما باز کردید تا من کنون
 بدل گفت من سازم هر کجا
 و دیگر گزین کار نام آورم
 چنین بود رای جهان نیرین
 از او شادمانگشت بنویش

از این که او ساخت از دنیا
 زواران را آورد بر تاپ
 که دل را بیکار رنج مدار
 نرس نیند این علم حسی شود
 وزان سخت بر خوست
 که دیده خبره پشت از هر گوا
 کرد و بیج بر کس
 از او نوش خیزه کن چوست
 که مری خزون نیست از هر
 که بشیند کفشار کار گوا
 که از نرم جایش سوخت
 که خود سپهرش گر که گشت
 گنم روز روشن بر در سپاه
 چو خود رفت باید آورد گوا
 سرافراز خبک نزار کن
 بجای آورم کار بار نیرین
 بچربی بگویم بخواهم شاه
 چنین لشکری را بدام آورم
 که او جان سپارد و توران
 بتومی کی با یک ساغتش
 بسی هتانهای نیکو براند
 کشاده شود چون توستی
 تو با او برود از در تباب
 سخن هر چه گوئی نیرین
 سپاه سپهر بر فراز طوک
 فرستاد نرد سیاوش کلید
 ز کیلان جنگی دشت سرد
 خردمند و پیدار و خاشاک
 ز پهلوانی دشت با شوش
 یکی تیز بر گشت کرد سپاه
 پیروزی و شادمانگدن
 گرفتند برود چو بار بیا
 که بی ش با آورد گاه زهر
 نیرینیکستان فرخند
 که پهلوان رفت و دستای
 بره زنگه شاد و نزار سپرد
 کشیدند لشکر چو باد و مان

اکا همی یافتن یکاوس از آمدن فراسیاب سکا لشکر

بدشایان چنین گفت کا فراسیاب
 چو که آورد مردم کینه جوی
 سپه سازد و کار ایران کند
 دو بار این سر نامو را خوش
 که در دپی و تاب فراسیاب

ز باد و ز آتش خاک ز آب
 بنا بر زمین سو کند می
 بسی زین بر بوم و بران کند
 سپردی تیزی بیدخواه
 مرادفت باید چه گشتی بر آب

لشکر کشیدن سیاوش بیک فراسیاب

که با شاه توران بگویم خبر
 بدشکار بهدستان شد پدر
 ز گفتار و کردار و آفرین
 ز کیتی نیرمند و خاشاک
 چو کوی در نیکار نیکو سپن
 جهان این از تیر و شمشیرت
 چو بشیند از او آفرین گشت
 ز شمشیر و کردار و گوا
 کورین کرد و زان مداران
 از ایران هر کس که گزاید
 همان پنج موبد از ایران
 سرانده سپهر اختر گویان
 مبادا خبر از بخت همراهان
 دو دیده پاز آب گوس شاه
 کواهی همید اول رشک
 از ایران سوی امتساک
 کسی شاه و بخت و ستان
 ز هر سو که بد نامور قتری
 وز پیش ما بد نیز یک بیخ

سر سردران اندر آورم کرد
 که بند برین کین سیاوش کرد
 که خورشید بر توران بران
 که پروردگار سیاوش تویی
 سیاوش خواهر بخت کین
 سر راه بر چرخ دزیرت
 که با جان بگفت خردا بخت
 همان خود در دمع و ستان
 دلیران شکلیه و دودنزار
 دلیر خردمند و ناز
 برهنه راخته اختر کاوان
 چو ماه در خشتان در میان
 شده تیره و دیدار بخواه
 بی بودیکه وزه با او بر
 که دیدار از پیش نخواهد
 ابابلیق سوی ستان کشید
 کسی دشکار دستان بدی
 سوزاند و سپاه بدشت
 نیاز در کس آبگشای

بیرانیان گفت شاه جان
 بد خیم فرمود کاین ابگوی
 سیاوش پیش خیم گفت با شریک
 بفرجام کار او سپیدان شود
 سیاوش بوسید سخت پدر
 چنان شد دلش ز در مهر گوا
 ز گفتار شاه شد در کان
 سجا بیکه زهر آگند در کار
 یکی درستان در برین
 مهر اندرون بود شاه جان
 دل شاه کا در آن تنگ شد
 همایا که نیروان کردش شریک
 مرادفت باید کنون کنه خوا
 بد و گفت مود چه باید سپا
 کنون پهلوانی نکو برین
 شما باز کردید تا من کنون
 بدل گفت من سازم هر کجا
 و دیگر گزین کار نام آورم
 چنین بود رای جهان نیرین
 از او شادمانگشت بنویش
 کوسلین از بر خویش خواند
 چو این بنید و بجان کرد
 بخواهد می خبک فراسیاب
 تهنق بد گفت من بندام
 بر آمد خرد و شدن حق کس
 بکنی که بد جانده نامرید
 هم از پهلوانی پس کوچ بوی
 بیالاد سال سیاوش بند
 بفرمود تا جمله پرورشند
 ز پهلوانی روزت کاوش شاه
 بیک اختر و تندستی شد
 سر انجام هر کید کرد کار
 چنین است کردار که زنده
 همی بود بکنند با روده می
 چو بگاه بگذشت لشکر برند
 از ایشان سپاه فراوان
 در نوسوی کرسیوز و بازان

سپهرم سن بارمان شیر
که آمد دل و سپاه کربان
بر بخت برسانش چون
چو تنگ اندازد ایران سپاه
دو جنگ کران کرده شد
کز ایران سپهرم از آن روی
نوشته نامد شکست سپهر
کسی که خواهد بر آرد بلند
همه آفرین بود بر شهر یار
سپهرم بر مد شد و باران
که آید و نگد فرمان بد شهرمان
بشادی یکی نامه پانچ نوشت
ترا جاده ان شاهان با اول
سپهرم بر دمی جنگ را خستی
از پیش که سپهر کشی تنگ
جان بگلاست با دستک
نخا از بر نامه بر مهر خویش
زمین بسوی سید دل شاد کرد
وز پیش چو کرسی سوز شیره
بهر یک ز ما بود پنجاه پیش
سه روز و سه شب بود پیش
بر آشفست چون آتش ز آتش
بفرمود که نامداران هزار
مخواب با سایش آمد شتاب
خردش بر آرد از فراسیاب
پرستندگان نیز بر خفته
تیزی سپاه نیز دیک شتاب
بدان خرد باز با هم یکی
بر سپید کرسی سوز با همی
بیابان پزار مار و دیدم خواب
یکی با و بر خاستی پر ز کرد
سپاهلی ز ایران چو پادوان
بر آن خنندم ز جای نشست
یکی تخت بودی سرش زنده
دیدی بگرد ز غم تیغ
همی کام دل شد تا جانت
کسانی که زین پیش که بود

خبر شد بدیشان سالار
سپهرم سپاه و شن روی
کز انسان خنند شد ز غم
سایح نشایت کردن جنگ
چهارم سپاهش لشکر فرود
شد با سپه نر و از فراسیاب
چنان چون نر او آید بر جگر
و کرا کند سو کواند نر
همه نیکونی با و فرجام کار
بگردان و ک سبب است
سپه نر نام کنم کارزار
چو روشن بهار و چو شمشیر
ز دور و جلا گشته از اول
که بودت سر سخت سپهر
بکار اندرون کرد با بد
بمراه سر بر آرد بخورشید
بمراه که فرستاده را خواند
ز بند خان بسوز آل زار
بیاید بر شاه توران چو کرد
سر سوز از و با کز زه کوشش
غمی شد دل مرده کرد گشتان
بچید از جای آرام و خواب
بخوانند و از بزم سازند گدا
وز پیش بر آسود بر جای خواب
بلرزید بر جای آرام و خواب
بهر سوئی غفلت آریستند
و را دید خفته بر آن خاک را
ببر کبر و ختم بهار اندکی
که بجشای لبش کف می بود
زمین بر کرد آسمان چو آفتاب
درفش بر آسوز کونسا کرده
چیزه بدست چو تیر و گمان
مرا تا خشمی همه بسته است
نشسته بر آن کرد کادوس شاه
میانم بدو نیم کردی تیغ
نخون گشته بر بد مکان کوش
پر آگنده یا بر در شه نو

که آمد از ایران سپاه کربان
سپه کش چو ز شکر سلیمان
خبر چون خبر دیک نوزان رسید
نایب از سپهر و زنجیری

همه نامداران کند و کرد
مکدست خنجر بد بر کعبه
هر آن بند را با شمشیر
خوار جنگ استین بر هیچ

نامه سیاوش بکاوس

سخت آفرین کرد بر دگر
چرا نه فرمان او در نه چون
بیخ آمدم شاد و پیر و بخت
کنون با چو ن سپاه هست
چو نامه بر شاه ایران رسید

کز دست نر و دست نر
خرد کرد باید بدین مهنون
بفرجه اندازد با تاج و تخت
جهان بر نشسته کلاه است
سر و تاج و تختش بکویان رسید

پانچ نامه سیاوش از شاه کاوس

که زه بر کان تو از جنگ تو
بیمای راه و سپاری کلاه
هی و این خویش ز خون گشت
همی باختند ز شیب فرا
بنامه درون نام شده کرد
که آمد سپهر سیاوش ببلخ
سپه دار و با تیر و ترکش بند
ز جنگ ایران شتاب آید
که کشی میانش نخواهد پر
ببعد اندازد آتش صیقل

همی از لب شیر بود بی نوز
نباید بر آگنده کردن سپاه
کرا بدو که ز نیروی چو ن گشت
بد و او فرمود ما گشتان
از آن نام شاه اول کرد شاه
بگفت آن خنهای با ک تلخ
سپاهه بگردار آتش بند
و ناایشان کسی که خواب آید
بگرسیوز اندر چنان نگر
سر همه دشت ازین نهند

خواب دیدن فراسیاب و ترسیدنش از آن پرسیدن کذاشش آن از موبدان

که این آستان بار آورده
جهان دید بانا و با خورش
که بر کسی این چند خواب
به و ما جهان بود نمود چهر
سر پرده و خیمه گشتی بخون
وزان هر سواری سر می گنا
ز پیوسته چشم نبود کسی
نشسته بدی نزد کادوس شاه
مرا نامه و در و سپه کرد
کزین پیش اندیشه آردی
بدان چرا که و شان خوشا

ببر در کفش بر سپید از او
زمانی بر آمد چو آمد هوش
چنین گفت بر ما به فراسیاب
زین خشک شخی که کشی سپهر
برقی ز هر سوئی در و چون
همه نیز ایشان سپه کرده
که کردی نیک بر سوئی
جوانی دور خار هاشند
خوشیدی من فراوان در
کزارنده خواب باید کسی
تند آمدن بر در شهر یار

و ندی بر بخت سپاه
تو لشکر ساری ای چندین
سیاوشم اینجا که سپهر
چو ایران سپاه از آن جنگ
پیاده فرستاد بر سپهر
سپاهش بر بلخ شد با سپاه
خداوند خورشید و کوه
از آن او که جهان آفرید
سه روز اندر این خنک شد
ببعدست بالشکر فراسیاب
بیزان سپاهید ز بخت
که از آن فرستاده بود
همیشه بغیر روی و فرقی
همیشه بزمند با و است
که آن ترک بد پیشه و است
کمن هیچ بر جنگ جستن شتاب
فرستاده نر و سیاوش رسید
بچید دل از میان روی
سپه کش چو ز شکر سپهر
نه پدید بر کرد ایشان عقاب
بختی و آسوده بر فرستی
یکی با کبر بر زه بر آتش
بدیشان بشادی کند کرد
چو یک بهره که دشت از شیر
فکند از سر تخت خود را بج
چو آمد بگر سپهر این کوی
چنین او پانچ که پیش کن
نهادند شمع و بر آید بخت
چنان شب تیره من بدام
سر پرده من زه بر کران
وزین لشکر من جسیه بر
بر تخت من افشندی سوا
مرا پیش کادوس مدعیان
و معشش نبود می سالش
بدو گفت که سپهر این آستان
نخونیم سپهر دل بخردان
بخواند و نر و از غنای پیش

با خشناسان هم بخردان
بدان تابناشد کسی زوهم
زبان را پاشخ کردگان کند
لا و برکشادی بختنای نوز
جانیده با اوبسی بفرمان
غی کرده از جنگ او بادشاه
که ویران شود کشور از کشتن
طردید بر جنگ حشمتی بخت
بر آساید از شره شور بخت
هم از تاج و تخت فرادین
نباشد برین بوم ما که کند
چار بست باید که گردین
رستنده با کلاه آمدند
نه چشم همی بر جز از کارزار
بهر بوشان سپاه منت
شود آب در چشمه خوش قری
همیست خوابم با نردی
با بران توران صراحتی منت
بجویم فرستم زهر کو چینه
نیاید کسی اغم در رخ یاد
ز چرخینه کنجی پار هست
بگویش که با تو بر جنگی
ز بر شد جهان آن کجا بفر
لا آورد در چشمه صفا
پایارید آن رای بیک تو
گر زرم کرد و سپهر خجوری
نردی زمین نشد آهسته
ز کرسی سوز آمد بدین
بناوش خیزدان مل نیکو
بغند پیسار و پوزش
بید و سره افتر شاه نو
پیش سیاهوش که بشند
رتار با یار و طوق زر
مان تیر پریدن از کمری
بفتند و دراز بزمین
بان چون تابست پود خندان
بن که آمد صدنا بجزی

که خواب گفتا من در جهان
وز این بخت آنچه در خواب
گزین رخن هر چه دریم یاد
چنین گفت کاپی او شاه جهان
که بر طالعش یکبسی منت شاه
اگر او شود کشته بر دست شاه
جایدار اگر مرغ کرد در سر
بگو سوز آن از بار شاه
نه کادوس خواهد من کین
منو چه کستی ز بخشید آ
اگر کاین جلا از من بگذرد

کسی نشود آشکار و نهان
چو موبد ز شاه این سخن شنید
کشایم بر شاه و یایم داد
کنم آشکار اتو بر بهمان
گند بوم و بر را با بر تابه
توران بنام سپهر شمشک
برین صرخ کردان نیر و کد
هنفته سخننا همی سکردن
هکود و پر آشوب کسیر من
همان بهر او شستن کم بجا
که ترسم روانم سنتر شود

رای آشتی زدن از سیاه سیاهوش

بسانا مداران که بردنت
تپیدی پادشاه جهان
شود در جهان چشمه آب جنگ
کنون آشتی داد با زاور
نمک کن که چندی کند از آن
سزان یک یک با صبح آنا
بکری سوز آنکه چنر کشت
ز اسبان آزی بزین تمام
پیش فراوان با اوبسی
زایج که بر کینه کشته شد
بر بخت از شهر ایران ترا
چنان چن کجا نردین کرد
سخنای سیکو با طین

تبه شد جنگ اندران کین
همه نیکو نیا شود و نهان
ندارد بنا و درون بوشک
بجای غم و رنج و ناز تویم
پایان هر سال از کران
همه خوبی و آشتی خواهند
که هیچ کار و همیای راه
ز شمشیر بندی بزین تمام
که ماسوی ایران کردیم
ز نمره لیران خرد کشته شد
گند مهران بر دلیران ترا
که کیستی بخش بگردان سپرد
بجوی بسی استا نهانین

آمدن کرسی سوز مغیر بی ش سیاهوش

سیاهوش کو پلین با نوز
بوسید کرسی سوز از دور
برستم چنین گفت کافور شاه
ز دور از شهر تا بار کاد
بندادش سخت بکشاد
چو بشند کرسی سوز پیش
نشند پیار هر دو هم
سیاهوش ز بیم سپید گفت
گردگان فرستد تا که

فداید استان چنکون با
رخش پند شرم و دلش ز کاد
چو اند خربافت اندر شاه
درم بوده سبب فلام پای
که کرد و بشینه کشاروی
زمین با بوسید که در آن
سکالش که فتنه چشون کم
که این زردن کسیر ز منت
گند بدشمن از برای سیکو

یکی را نامم سردن بهم
ترسید و ز شاه ز نهان خوست
بز نهان دادن بان و شاه
بمداری اکنون سپاهی کین
اگر با سیاهوش کند شاه جنگ
سر اسرار شوب کردین
برینسان کند که خواهد سپهر
اگر من جنگ سیاهوش سپاه
بجای جهان جستن کار زنا
از ان سیر که کند منت غیش
چو چشم زمانه پذیرد رخ
چو کجاست نمی ز کردان سپهر
یکی از جن ساخت از بجزین
بسی شاهسان کشت چاهان
ترا بد به کام در دست که
ز کرمی که زین شود راستی
بر آساید از زمانه جهان
که اید و کند باشد همه دنیا
که تو شهر یاری با چون کجا
بزودی سیاهوش بر بیت
یکی تاج پر کوهر شاه هوا
زمین الب و چون ستار
از ایران توران جدی ترا
بخت تو را و احکم کرد جهان
بخشیم آن اسی بز او بیم
برین هم نشان نرد تو هم
دمان الب و چون سپهر
بجستی سکر و بکده شتاب
چو کرسی سوز آمد نزدیک شاه
سیاهوش بشاندش بخت
یکی یاد کاری نزدیک شاه
کس انداز نشانت از کاد
همین بدو گفت بکشته شاه
یکی خانه او را پیار استند
از آنکار شد پلین بکان
که این آشتی جستن ز بهر بیت
نه منی که از ما غنی شد ز بیم

اگر زین سخن بلب آردم
کاین خواب گفتن نیار بست
گزان بد از ایشان نه چندی
از ایران پاید و لا و سران
چو سپه شود روی کتی بر کین
ز بهر سیاهوش جنگ بکین
کسی بر خشم و کسی بر زهر
ز نام نیاید کسی کینه خوا
مباد که جنبه آشتی با صبح کار
زیننی که بخشیده بودم پیش
سزد که سپهرم زار بجز
در خنده خورشید نمود هر
هشوار و کار ز تو در سران
بسی بوستان ز شد خار سان
شود بچه باز را دیده کور
پدید آید از هر سوئی کاستی
نباید که مرگ آید از ناگهان
برستم فرستم کجی و دهستان
بر آن ل نهاد و کفران
ز لشکر گزین کن بهار دوست
ز کسردنی صد شتر دار با
بغذیم درین پادشاهی جد
که با جنگ و کین نشانی بجز
شود جنگ ناخوبی اندر شاه
ز رنج و ز کین می باز اویم
پرستند و سبب زین تمام
ز لشکر و رستاده بر کرد
بیاید سوی طعم دستار
بفرموده بر کشودند راه
ز افرو بیایش بر سپید بخت
فرستاده بود بهت با من
ز دنیا و از تاج و تخت طند
باشیم تا با صبح آید یاد
بد سیاهوش الیکر ان خوستند
که از کون کرسی سوز آمدون
که کج تر با ک این بخت
بسی طبل که بد بریر کلم

چو این کرده باشتم در پیش
 لشکر که سپهسالار در
 در پیش چنین گفت که گاه
 کسی که بپند سر انجام به
 ز کردان که رستم بدین
 ده بگردان ایران من بپند
 فرستم یکی نامزد یک شاه
 بگویش که من بپند تا فرم
 رستم آید بدین شاه
 سنگت اندر آید بدین شاه
 مگر کین با نام من بگذرد
 بفرموده که سپس اگر گاهی
 چو از نقش رستم آگاه شد
 بفرموده خلعت آید بپند
 بشد از بانی پند آید بدین
 بی امی و تا یکی چوب کوی
 چنین گفت یادی که چنین
 بر زمین که تو فرغانی
 بفرموده رفت پیش پند
 خداوند پیش زمان تو را
 همان آفریننده هر روز
 رسیدم بپند و بپند
 پادشاه پیش بپند
 از ایران من سپهسالار
 تهنتم پادشاه شاه
 ز خوبی یار و کشادگی
 دم گشت از آنجا بپند
 وزیر وی چون رستم سپهر
 ز کردان اندر نام و کار پند
 چو نام برده خواند فرخ پند
 چو تو نیست اندر جهان بر
 ز فرم که گشتند از پند
 مایه کوی استدار پند
 شاکر خرد و استبداد پند
 بر آتش بن خورند پند
 هر دست بخشای پند
 تهنتم بدو گفت که ای پند

رستم آید باید کی بخوان
 بسیر بر گاه و بسته
 بر اندیشه بودم ز گناه تو
 ز کردار بد با رگشتن سرد
 گناه بشان بر تو خواندی
 که آن شهر را زانودانی
 مگر با شستی باز خواند
 کنون بر چه چشم همه یا فرم
 ز شاه و ز کردار سپهر
 نباشد بر من کسی بخوان
 خردمند باشم از جزو
 ز دوزخ فروشت چه سپهر
 روانش از پیشه که آید
 سیلج و گاه و مگر بپند
 تو گویی می در نور روز
 کسی که سخن را در پند
 کزین که یار و کشادگی
 ز رفتن به چشم بی خبری
 ز شش یکی نام بر حسیر
 خرد پند از پند بر روان
 فرایند تخت و تخت گاه
 همان شادمان بودم از پند
 بسی خوب رویان آید
 بشوید دل از کینه و خجسته
 چنان چو من مرد با دشمن پند
 ز هوش و دل شرم و کردار
 ز بالا بدیدم نشان پند
 پادشاه ایران چو کرد
 بدین چو باز گشت از پند
 رخ شاه کا کس پند
 بنگ از تو جویند مردان پند
 همان تا بسید جهان از پند
 بدینسان می پند بر زبان
 ز من میرم از پیش کارزار
 مگر تا نمانی بیک چپ دست
 چو کرد اندر آید پیش بر
 دولت را بدین کار گلین

بروز کا و سپس شاه کنی
 سپا پیش سیاوش من
 کنون ای پرده بر اندیشه
 دلی که خسته کرده آید
 چو میان پندشت فرم
 پر داری حق تو در آن
 فرستاد که سپهر از اندیشه
 کردگان بخواند از پیشه
 چو گفت فرستاد بشنید شاه
 و کردیم از من کردگان
 بدینسان که رستم می نام
 بخار و سده و سر قند چو
 پادشاه و سپاه پیش کرد
 یکی استبازی بر این ستام

مرفر او کرده ز کین تنی
 بوسید و شاه کردین
 که از کین می ل بخوان
 چو گویی بود پر زو خسته
 کسانیکه بوسه خورند
 ز چنگ ز کین و در آن
 رستم آید از چو بدین
 چو خای که بر کرد از گاه
 فراوان میسید و مگر کرد
 دروغ آیدش بر سر کس
 ز خوشای تو یک مسد
 سپنجاب آن کشور گشت
 سخنها مشیند همه پند
 یکی تیغ هندی بر زمین نام

رفتن رستم نزد کا و سپس با همه سیاوش

همانست که من گفتم
 سیاوش پیش کشاد شاه
 سخت تلویح کرد و کرد
 که رفت کس از فرغان
 از او با بر شهر یار فرین
 ز من چون خبر یافت از پند
 که ز بهار خواند شاه جهان
 ز خوشای فرستاد صد پند
 وزیر وی که سپهر از پند
 دیر و مشکوی کرده سوار
 پراز در کشته سومی چاره
 پیش اندر آید کس کرده
 تهنتم بوسید و می پند
 برستم چنین گفت که بر کرد
 ندیدی تو بدنامی افراسیا
 چو با آفریندی خورند
 بعد ترک پند بر زبان
 بزود سیاوش فرستم کون
 پس آن سبک از سوس پند
 چو تو ساز گیری کین فرقت
 سخن سبک از تو آید پند

چنین گفت رستم که پند
 سیاوش بدو گفت چون پند
 تو پاسخ فرستی با فرستاد
 اگر زینوش اندران پند
 بر من فرستی بر پند
 نباشد خراز از تنی در میان
 بدو گفت خردمند سر کس
 ز خوشای پیوند ما صد جوان
 بدو گفت صد تن ز خوشای
 فرستاد و باید بر او
 بر شاه ایران فرستاد شاه
 تنی کرده شد با سپهر
 بدو گفت چون گاه گشت
 چو کس سپهر از خلعت شاه
 سیاوش نشست از پند
 ز لشکر میخواست کردی سوار
 مگر من شوم نزد شاه جهان
 سپهر از پند در پند
 خداوند را می خداوند
 ز کین به پند چو انکاسی
 رسید بهرنیک در راهی
 بدانت کار در شوار گشت
 پند کند زین جهان
 که او را بخشید از پند
 همه را نامی سیاوش گشت
 بخندید با چنین گفت شاه
 بکنج و دم چاره آید
 بر سپهر کس گشت از پند
 سخت از سیاوش زبان گشت
 نه آخر تو مردی جهان آید
 در رفت با سبت کرد در
 شاه از بدان مردی خورند
 همان ز کردگان که از پند
 نفرامیش گشتی کن گند
 تو با لشکر خویش سر چنگ
 پادشاه بنگ تر افراسیا
 تو گویی بر چنگ افراسیا

خبر از وی پند پند
 ز لشکر که گشت پند
 که از کین تنی کن سر از پند
 دولت را زینج از زبان پند
 که باشد بشمار تو بر کوا
 بناید بدن چون پند
 بر دما زبان نزد افراسیا
 ز او استس رستم پند
 کردید و رستم بدین پند
 اگر می کردگان خرد و دوا
 بسی خلعت و نیکی او شاه
 بهادرت و فریب و گند
 چو کس سپهر از پند
 تو گویی که من پند
 پادشاهت و از هر چو پند
 که با وی بسازد و شهر
 که لشکر از او بر نهان
 سخن رفت هر گونه از پند
 ز دادش خردمند پند
 بدو باشد فرو می در آست
 ستون خرد و بالای او
 جهان تیره شد بخت او
 پند می پند و از خوش
 که بر سپهر او بر کوا
 که او را شاهان کس
 که چاره به نهنگ ای گوا
 کنون آنجا نشد کس
 ز فرزند او کرد مش پند
 ستودش فرادان پند
 بدو نیک هر گونه پند
 مراد با او سپهر پند
 بر چو نه بر دل شد پند
 همان مش چشمش همان پند
 بند گران پای تر کاب
 بر دما پند گاه او پند
 چو کرد و از او خوش پند
 مران تر لشکر بد از وی پند

بماند تا او بسیار بکشد
 و دیگر که میان شکستن شنا
 به یا شکی خیره خوبی
 ز فرزند میان شکستن غم
 کمن بخت فرزند خود را در دم
 بر تنم چنین گفت شاه جان
 تن آسانی خوش خشی درین
 سیاوش اگر سر ز فرغانه
 غمی گشت رستم با او گفت
 سوی میستان وی بنهاد
 من گفتم بیونی فرستم بخ
 بیونی چاره است کادوس شاه
 نویسد نامه را پیش خود
 سخت آفرین کرد بر کارگاه
 ترا چون نندرستی بخت
 کنون خیره آرم دشمن جوی
 ترا که فرید نیاشد شکست
 تو با ما هر دیان پایمختی
 و پنهانی ز شمشیر جوی
 ازین آشتی رای خرج بلند
 چو تو ساز جنگ و خون گوی
 سپهر سپس اود تو خود را
 فرستاده و خواند پرسید
 ز کار پیدل پندش کرد
 پرسید نه اندیشد از کارگاه
 جهانداز پندد این زمین
 نیاید ز سود به هم خبر بدی
 بر نیز از شان خواند نزد گوی
 در پیشان چنین گفت که بخت
 ستبان او گشته ز زمین
 بلخ اندران و جندان سپا
 چو کشور سر بر سپهر خستد
 چه باید می خیره خون بخت
 پسندش نیاید همی درمن
 و دیکتی همی برده خواهد من
 اگر چندین طلا باید کیشد
 اگر سر کرده نام از دست

که او خود شتاب آورید کند
 نباشد پسند زانیکو
 اول و شست ز آب تیر خوش
 کوا آنچه اندر خور با کتاه
 بسپنی دل خوشین پس نم
 که اید رفاه سخن در نهان
 نه افروختش تاج و تخت
 بیچید نیاید میان من
 اگر کردن پارو سوخت
 ابا لشکر خویش بگشت خست
 یکی نامه با سخنها می تلخ
 بر سر و دانه کرد در راه
 بر تخت خویش بحر سی شانه
 خداوند آتشش کارزار
 بهانه همواره با تاج و تخت
 برین بکه بر سپهر روی
 مرا از خود اندازد باید گفت
 سیاوشی از جنگ بگنجی
 بکشوه بود شاهرا ابروی
 خاستت کایه کایه کرت
 ز خاک سیر و در چون گوی
 نه در پر عاشق جنگ بنود
 از او که و یکسر سخنها دست
 ز ترکان از روز کار نود
 هم که کند زنده بر در شان
 کشاید بر من بان بخت
 زانم چو خواهد بدین روی
 به وقت ایوان بنشاندین
 همی بر زمان بر سر دم
 شیر مراد از بخت خندان
 سپید چو کرسی ز بکوه
 کردگان آن به بیاهسته
 چنین دل کین اندر آویختن
 بگوشد بر سنج و بازار من
 بمانم بجام دل بر من
 از کتی به نه هر باید چشید
 فراز آید از بی سونی کاستی

ببود پیر تا جنگ چوید دست
 سیاوش چو پرویز بودی شکست
 که اندر سیاوش پنهان گرفت
 نهانی چو گفت باید سخن
 تنزدی نمودن شاه کادوس رستم و بازگشتن از سیستان
 ترا دل آن خفته شاد شد
 ببطرس سپید سپاه پناه
 اگر طوس جنگی ترا ز رستم
 هم اندر زمان طوس از خواند
 بر درخت از پیش کادوس طوس
 خداوند کیون مرام و ماه
 اگر بردت رای من بگشت
 نه با جانی مرا ندر فریب
 که من آن فریفته کشا را
 همانستم از گنج آهسته
 چو طوس سپید پیش تو
 ایران سوزین بدی آشتی
 سپید نیار و سر از خواب
 نهادند بر نامه بر هر شاه
 بگفت آنچه با سلین گفته
 هم بگفت صد مرگ و سودا
 نزد یک نردان چو نوبی
 در کار کردم بدرگاه شاه
 بدان مهربانی دل شهریار
 چنین رفت بر سر مراد زگاه
 نشسته بسفند از درون شهریار
 همه نمود بان بر کردند راه
 سری کش نباشد ز منرا کوی
 بنیره همی جنگ فریادم
 در من که داند کزین کارزار
 در خستت ای کیشده بند
 پرانده کرد و بد بهرین سخن

در آشتی او کشا و در بخت
 بر فتنی بسان لاور رنگ
 پیمان شکستن بخواه بخت
 سیاوش سپان مکر در
 ترا دل آن خفته شاد شد
 ببطرس سپید سپاه پناه
 اگر طوس جنگی ترا ز رستم
 هم اندر زمان طوس از خواند
 بر درخت از پیش کادوس طوس
 خداوند کیون مرام و ماه
 اگر بردت رای من بگشت
 نه با جانی مرا ندر فریب
 که من آن فریفته کشا را
 همانستم از گنج آهسته
 چو طوس سپید پیش تو
 ایران سوزین بدی آشتی
 سپید نیار و سر از خواب
 نهادند بر نامه بر هر شاه
 بگفت آنچه با سلین گفته
 هم بگفت صد مرگ و سودا
 نزد یک نردان چو نوبی
 در کار کردم بدرگاه شاه
 بدان مهربانی دل شهریار
 چنین رفت بر سر مراد زگاه
 نشسته بسفند از درون شهریار
 همه نمود بان بر کردند راه
 سری کش نباشد ز منرا کوی
 بنیره همی جنگ فریادم
 در من که داند کزین کارزار
 در خستت ای کیشده بند
 پرانده کرد و بد بهرین سخن

کسی کاشتی چو بد و سود
 چه چینی خوار بخت تاج و تخت
 بزم از جنگ جستن بگشتم
 و ز نیکار کار نایشد که در هفت
 چو کادوس بشیند ز خرم
 که این رسد او تو بگفت
 تو اید بر بان سپهر طوس
 پاید من هر چند ز خور
 بگفت این پر و نشد از پیش
 بدو گفت کایر سوز لولیم
 بسازند او آهش بگفت
 ابانار و با سخنها می تلخ
 یکی نامه فرمود پر خشم جنگ
 بفرمان دست کردان سپه
 شنید که دشمن ایران چو
 کردگان داری بدر گشت
 از رفت ایچ با من سخن آشتی
 و زانم روی تاج شامتی
 هم اندر زمان رکن خزان
 تو شو کین او چنین با سنا
 اگر هر داری بدان بخت
 چو نامه بنویس و ش سید
 سیاوش چو بشیند کشا را
 به نیکو راه و همه چنگاه
 در اید ز که جنگ در دم بگیا
 از او نیز خشم بر سر دم
 دوتن را ز لشکر کند از آن
 چو دانش هم بود با هر دو
 چو سود با او فرزند گشت
 که دیدم بد انوری آب جنگ
 بر رفتم بر سان او دمان
 که در از زهر فرزندت جنگ
 قباد آمد و رفت کین سپرد
 همی سر ز نردان نباید کیشد
 نزدی مرا کاشکی مادرم
 و ز نیکو نه میان کین کرده
 زبان بر کشاید بر من سپرد

نه نیکو بودت سوزن بر زم
 تن آسانی و کج ایران زمین
 به جایست شمشیر و خکال
 بر آشود بان نامور چنگاه
 بر بخت از بکار بگشا و خرم
 چنین پنج کین از دلش گشت
 بپند و بر نیکار بر سل کوس
 که اور چنین او روی در دست
 پر از خشم جان بر آنگ و کجا
 بر دین شوا از اید بر و ریش
 و زار که رای کوه گشت
 فرستاد نزد سیاوش تلخ
 پیامی بگردار تیر خدک
 و ز و باز گشته هر جای
 چه سپهر ز شد روزگار
 بنیدند از آوده شان آه
 ز فرمان من وی کاشتی
 ترا شد سر از جنگ جستن
 کردگان که داری بند کرد
 از ایند و سخنها کردان
 سخا ای که خواندت پان
 بد کوه کشا را خوش شنید
 ز رستم غمی گشت از کار او
 اگر شان فرستد نزدیک شاه
 چنین خیره باشد تو را
 چپ راست بزم پیش
 چو هر دم چون که شادان
 از من که رستم بشد بخت
 تو کوی که زهر کز آید گشت
 کرد و ز نام ز جنگ ننگ
 ز خشم بر جنگ ایشان
 همش جنگ هم کشور آید
 و ز انیس همه رفته باید شود
 ز راه نیاکان نباید مید
 و کرد مرگ آمدی بر سر
 نردان چه سو کند خورده
 هر جای کجای خجانی پان

پانخ نامه سیاوش از کادوس

رامی دن سیاوش باهرام و ز که شاوران

بکین بازگشتن بریدن زین
 چو روشن نامه بنامان
 کردگان آنچه است بر سر
 سپردم ترا پرده وین کوس
 چو بشیند برام کفزار
 بدو گفت به نام کین
 کز آرم کیری سخن گفت
 نامه بزار جنگ فرانس
 کردان چو پرده درگاه
 سر و مغز کاوس است
 چنین و اینچ که فرمان
 همی ستی ز یاد بیخون
 همان خشم و چو بزار
 فرستاده خود باشم و نهامی
 سیاوش چو پانچ چنین اود
 شوهر بدین شنیده و کار
 چو پانچ چنین یافت آن
 ازین مستی جنگ برست
 جهان ازین ان ناپهست
 زخمی جا سخن نشوم
 چو در شهر سالار توران
 کز شش بر تنک بنوفش
 بنمود آجا که ساختند
 ز کاوس پس از فام کفزار
 پرسید کاین چه در مان کفر
 کان دل هوش روی تو
 منی وون شنیدم که آمد
 به بدن کنون از شنیدن
 زیکو نماید ز راه سوره
 ترا سرش بشد زهران
 ایکی جای سازه بدین کشور
 او که باز کرد و سوی شهید
 ز او جهان فرین این سر
 چنین و او پانچ به پیران
 که چون چو پیشتر پردگان
 کسی که در کز می و خوی
 او که سوره تر باشد و تاج

کشیدن سر از آسمان زین
 که فرمان او از کیهان
 ز دنیا روز تاج و شمشیر
 همان پای سپهر رولوس
 دلش کشت چنان که از
 ترابی بدو در جهان
 ترا پوشش از پرده
 ترفتت کار که در این
 چو آمد درخت بزرگی
 همان نامه جنگ سپهر
 بر آرم که بر تر ز خو
 آگین و کسور به بن
 بدین خرم آن که از آ
 بهانه برایشه پرد
 بهر مرد جان و کرد
 از آن چشم که باز
 چنین گفت باز که
 بهر کوشش در روز
 زین سخت و کرد
 ز پیکار و بیزان
 خردش آمد و دید
 که امی بر خویش
 او چون سر او
 ز خوی به در می
 بوزین آهستن
 بجز و بهش کسی
 کسی نیست
 که انامیه و شاه
 کزین کسوت آن
 سر او همان
 بزرگ سپهر
 ترا برتری
 که کرد زمان
 که هست این
 چو بدان کند
 بجز و از او
 چنین خود که

چنین کی بسند زین کرد
 تو ای امور زنگه شاد
 بر چنین با خبر یک
 بدو در تو این لشکر
 سپاه یزدون که شاد
 یکی نامه بنویس
 تو اگر دوستی
 بفرمان کاوس
 بهر زخم کن
 که آسمانی
 و لیکن
 زهر نو
 بگویند
 کسی که
 ز چشم
 چنین گفت

پیغام سیاوش با فریاد

و دیگر که بر منبر
 بشد زنگه و نامور
 پذیرد شش
 چو بنست
 سپهر ز خود
 ای می گفت
 بدو گفت
 بر بخش
 بیال و دیدار
 اگر خود
 و دیگر که
 اگر شاه
 با چنین
 سپاسی
 چو سالار
 ز کار از
 چو باز
 نه منی
 اما در که
 بشد زنگه و نامور
 پذیرد شش
 چو بنست
 سپهر ز خود
 ای می گفت
 بدو گفت
 بر بخش
 بیال و دیدار
 اگر خود
 و دیگر که
 اگر شاه
 با چنین
 سپاسی
 چو سالار
 ز کار از
 چو باز
 نه منی

بجا بر بد کردش
 سپاری ل اینج کران
 بگویش که ما
 همه سر بر کار
 بنفرید بر بوم
 که پلین با از
 بخند دول جان
 جهان به پیش
 محو شان بن
 چه با بد
 بناشد ز
 سخنی که
 ز کار نو
 چو بر بخش
 بهر سپهر

پیغام سیاوش با فریاد

اما سیت رفتن
 کردگان سپهر
 بجا آمد بود
 سر سپهر
 پای پیش
 ز کار سیاوش
 انوشیروانی
 توانا بود
 بفرزند
 که از خون
 ز تخت
 نوید یکی
 بهاروش
 ز کار کان
 چنان هم
 با نند
 بهر دو
 چو در
 اما در که
 بشد زنگه و نامور
 پذیرد شش
 چو بنست
 سپهر ز خود
 ای می گفت
 بدو گفت
 بر بخش
 بیال و دیدار
 اگر خود
 و دیگر که
 اگر شاه
 با چنین
 سپاسی
 چو سالار
 ز کار از
 چو باز
 نه منی

شوم کوشه جویم
 در کی باش
 بنفرود سپهر
 بجا یک بر
 پر از غم
 اگر جنگ
 دولت که
 کن خیره
 زیکو بود
 نه پذیرفت
 کسی که
 و کرد
 اگر تر
 کردگان
 همی دید
 فدای تو
 که در شاه
 ز جهان
 یکی راه
 بر بخش
 چو شد
 بیچاره
 چو پیران
 فرستاد
 توانا
 از این
 بهر با
 بر شفت
 سیاوش
 چنان
 که کو
 بر آساید
 پس اندیشه
 و لیکن
 بدو گفت
 سیاوش
 چو بشیند

پیغام سیاوش با فریاد

اما سیت رفتن
 کردگان سپهر
 بجا آمد بود
 سر سپهر
 پای پیش
 ز کار سیاوش
 انوشیروانی
 توانا بود
 بفرزند
 که از خون
 ز تخت
 نوید یکی
 بهاروش
 ز کار کان
 چنان هم
 با نند
 بهر دو
 چو در
 اما در که
 بشد زنگه و نامور
 پذیرد شش
 چو بنست
 سپهر ز خود
 ای می گفت
 بدو گفت
 بر بخش
 بیال و دیدار
 اگر خود
 و دیگر که
 اگر شاه
 با چنین
 سپاسی
 چو سالار
 ز کار از
 چو باز
 نه منی

و نام کار پس
 برو تا بدگاه
 که ای نامور
 ز کج و زنج
 روانشان
 سخن که
 از آن کسی
 سر زو
 سپاه و
 و کرد
 به امید
 شوم ز
 بیچاره
 بر مر
 که اند
 چنین
 کزین
 او که
 بجا
 که از
 سپهر
 دلش
 سخن
 همه
 بکنج
 از کج
 چو شاه
 بجز
 بهر
 نواز
 کند
 بدین
 بهاند
 که باشد
 یکی
 بسی
 یکی

هر چه جان پدیده پریش خواند
 که او بر ترهست از مکان نمان
 خداوند شرم خداوند ک
 و لیکن بگفتی جز از تاج تخت
 تو فرزند باشی من چون پدر
 بدایت چرخ سلسله دردا
 چه برین او پیدا نیستی بین
 جزو ای آیت استی با بر
 از آن جنبه بی شصت پنج
 نغزیم و خود نیازم بید
 بزودی بر شش بند که
 چون نزدیک تخت سیاهین
 ز دشمن نیاید کینه دشمنی
 که من با جانی حسد با هم
 شستان دور در من نماند
 او کشور بهرین استی شاکست
 از شاهای سواد اول و در
 سردم تر ز رخ پردر ک
 از لشکر کزین کرد سیصد
 بفرمود تا پیش او آوردند
 بی سازم اکنون پذیرد
 چو خورشید تابنده و چو
 چنان جانشان دم شرج
 چو گاهی که پذیرد شدند
 یکی بر نهاد بر سپهر آفتاب
 حسد هب که انما یاذین
 درفش سپهر پیران و
 همه بر دل اندیشه بد است
 امر که نمودی سنجابین
 تو یکام دل سپس هم بر
 بر خنده هر دو شاهای
 سیادش چو آندید با در
 بسی که هر روز همی زین
 ز پیران چو شیده چیدری
 که که سپهرین به یاد
 ست خیزهست با تو که نه
 ست و یک کوی که از خیزه

زبان بر کشاد سخن زبانه
 بدوی که سبند کازگان
 ز پد و کردن آن دستک
 چه جوید خردمند پد بخت
 بد پیش فرزند بسته که
 بگیتی توانی زمین با دکان
 که ز کرد باید بر ای چین
 بسازم ترا ج و تخت دگر
 شود آنش از آب بری پنج
 با نیکه دل سنا هم بید
 بسی خلعت است سیم
 بگفت آنچه گفتند و شنید
 بفرجام هر چند یکی کنی
 که کرد بر روی بر با هم
 سخن لم رخ سیاهست
 دل شاه چون تیغ نوا
 شد من سخن غم در دم از
 بمان کوچ آگنده و تخت دجا
 همه کرده شایسته کار
 سیلح و ستر و کمر شرن
 شاد هم باید بی بدن
 پروانه سیاه درین شد
 تو کشتی عروس است طرف
 همه سرکشان بسته شدند
 پس او درفش بمان رخت
 بزاندون چنده کوی
 خردینه چیل اسبان شید
 که چنده و چشم تراندهست
 همانا سر پریشتی جوان
 ترانده باشد چه مرد و چه
 سخن یاد کردند از پیش کم
 بیارید و نازدیش آید بکم
 ز بر شگ و عنبر می خند
 سپهر بدید آن غم دکان
 بگفت و بر ویال کشاد
 کس انباشد ز تخم جاده
 بیارید همی بر زمین است

نخستین که بر نامه نهادت
 خداوند بوشش روان خرد
 شنیدم پیام از کران کران
 ترا نیمه دیدار بسته هست
 خانان که کاس بر تو بفر
 تو از کشورم بگریز جان
 اگر کردی روان تر پس جان
 گزاید بر میان شوی با سپاه
 ترا باشد ایران و کج سپاه

بغیر سر خامه را که ریت
 خردمند را داد او پر
 ز پد ار دل که شادان
 اگر شریاری که خوش است
 بر نیکو بگریز که شاه
 خوش کندم که انجان
 هم باید بیای بی خوبی ساز
 بر سوز کی با تو آیم بر
 از کشور بگوشر شبای کلاه

جهان آفرین بتا شگفت
 از او باد بر شاهزاده
 غمی شد که شاه جهان
 همه شهر تو روان بر دست
 کجا من کشایم دل کج
 وزین دی شورا ریایی کند
 سپاه و زبون کج شدن
 نماند ترا با در خجک
 پذیرم از پاک بزدان کن
 چو نام بر اندازد شاه
 یکی سیاه ترین تمام کران
 که دشمن همی دست باست
 یکی نامه نوشت نزد
 از آن آتش مغز شاه جهان
 وزان نیک خوری بگفت
 چو چشمش دید این کشت
 و ز پیش بفرمود بهر
 چنین هم پذیرد او سپار
 حسد هب که زین تمام
 که پیران سپاه آن کن
 همه بوسه دادند که ز
 چو آید شمر در راهم
 چنین آقا با باشی براند
 سیاه پیش چار سیل
 با بخت زین شکر کس
 سیادش چو نشیند کای
 بد لغت کای بپلوان سپا
 همی گفست با که کجا جهان
 ترا چو پیو باشد افرا
 که اگر نپیری تو با سپهر
 همه خاک شکن شاه
 که آمد بهمانی سپلین
 از ایران لشا که در دست
 بجا جاد باش منم ز
 چنین گفت کانی مور
 و دیگر زانی من هستی
 چنین او با رخ سیادش

ز کی در این نمایش گفست
 خداوند شمشیر و کویان
 چنین تره شده تا نذر
 مرا خود بگوشر تو آید ساز
 سپارم تو جایگاه نشست
 اگر نپیری با شد این فر
 بر رفتن بهانه بنایت صبت
 کهن شد مگر که در افک
 بگو شوم خوبی بجان من
 بفرمود با نیکه سنج
 سپاه و دانی که شادان
 از آنش کجا برده با
 همه یاد کرد اند و سر
 دل من با روخت اندر
 نمان بکج ننگ آمد
 بر سپهر کشته باشم
 که از جهان از کن آمد
 تو سپرد دل اش به در
 پرستار زین که مد
 یکی رای و سپاهم
 بفران سالار با
 بمان بهاران از رنگ
 فرود آمد آقا و چندی با
 سپه را همه داد یک سر
 به پایار بسته سر
 پذیرد شد خا پار هست
 چو از کج کردی روان
 تو آگاهی از آشکار
 همان بند باشد از نپیری
 ز نپیر پیش منم کم
 همه تازی بمان آورد
 شده و از ان همه
 کرد از آنش نش بر
 نشسته یکبار درم
 از شاهان کیتی توانی
 بشارت نیکو پار هستی
 کای سپهر بگریز و بگوش

خند و کبستی مهر و وفا
 کز آن بودن پیر و مکنوشتا
 کرد آن لاله زار و اسباب
 مرا نیز خوشی است با او
 و در هزاره که خوشی نشد
 فدای تو با لاله مهر پست
 مانم که یابی ز با که ز
 بخوردن مشتند با یکدیگر
 جاذبه سر تا سپاس آید
 پیاده بکوی آمد از اسباب
 گرفتند مگر که را بر
 بر آشت کیتی ز تور و لیر
 کنون شهر توران تراند
 چو کج میج در پیش است
 که دیدم ترا خرم و شاد
 بنیکو مردم بود در جهان
 مراد و چون یاری دید از کار
 یکی گفت ز تو این نهادین
 سیاهوش چو در پیش ایوان
 کس آمد سیاهوش را خوان
 بر فستند با روزه و مگر
 سیاهوش ایوان خراب شد
 تو را بیلوانان خوشان
 بر اینگونه پیش سیاهوش
 بشی با سیاهوش خیر گشت
 ز هر کس شنیدم که چو کانی
 مراد ز ره دشمن بیارست
 چنان ز کوه ان پند
 سیاهوش چنین گفت با او
 سپید ز کشتار و شاد شد
 گفته است بر تو مراد
 چو پیران نسبتین بخوی
 سیاهوش چنین گفت کانی
 مراد به مشند و ز کوه
 خودش فتره ز میدان
 سپید کوی ز میدان
 فرمود پس شهر یار بند

از امیر مین دور و دور از خفا
 برین کرده خود بناید کزیتا
 کن بچگونه بر بنسنت شتاب
 همش پهلوانم همش پهلوان
 شب در روز بر پای نشد
 کز اید کنی تو شاد و شاد
 نهانی کسی از چشم ز بند
 سیاهوش سپر کشت پیران
 چو تاجه چین پاز خوسته
 از ایوان میان بسته و پیک
 همی بوسه دادند بر چشم
 کنون وی کشور شد جنگ
 همه دل مهر تو گشته اند
 همه شادمانی بکم پیش است
 ز بند غمان کشتار اول
 چنین روی باله تو کوی
 بمانده لم حیسره و کار
 همه با بیاجن سر کاوش
 سرتاق ایوان بچکان
 بر آن تخت ز زین نشاند
 سیاهوش کسیر سران
 بست ز ایران نیامدش
 کسی که بود همستر بکن
 بشوار و پیدار فاش
 که کس را بازم هر دو
 نه میبند کردن پهلوان
 همه از تو خوار و بند
 کز آن و باروی خفته
 که کی باشد دست چو
 سخن گفتن هر کسی او شد
 شکسته شود روی خند
 چو جوان که بردستی
 از ایشان کی یار و دشمن
 بر آنان که این بود
 همی خاک آسمان کشته
 با مراد آمد چنان
 که کوی نبرد و سیاهوش

کرایه دگر با من تو چنان کنی
 بو کزیت سسرانی تا کیم
 چرا کند نامش بختی بست
 مراد و آبر و دست و جان
 با هم بوم و بر پست و هم
 پذیرم اکنون ز یزدان تو
 مگر که تو اسب حیسره
 بر فستند با شادان

بدانم که سپیان من منگی
 منانی ره کشور دگریم
 و لیکن خرابت مراد پست
 فرادان مرا کنج و تحت
 هم سب و سلج و کان
 برای و دل به شندان
 بر آئیزی ز دور تر یک
 بره بر خستند جائی زان

سیاهوش برین نور آرمگاه
 بدو گفت بران که مندی
 خرد و در دو پیش و با
 همانا برین بوم و بر صد
 برای نیاز نیست از هر کسی
 پذیرم از پاک یزدان کنی
 سیاهوش بان که شاد
 چنین رسید نزد یکدیگر
 چو شد نزد افرا سیاهوش
 سیاهوش چو را پیاده
 از این پس آشوب خیزد
 بتورام که روز زان کنون
 چه روایش تو همسر آدم
 پاس از خداوند جان
 روی سیاهوش که کرد
 که بکسید ز روی چو نی
 ز ایوانها پس کی بر کن
 فرمود پس او روی
 چو خوان سپید پند
 چو از خوان سالار بر
 به خور روی آجان
 چنین گفت باشد از
 ز لشکر همی هر کسی بان
 فرادان سپید فرست
 ابا کوی و چو کان پند
 همی از تو جویندشان
 بشکیر که خواب بر خستند
 تو باشی ز یزدانی
 از ایران که سپهره و یاد
 هر کس پیش سواران
 سپید گزین که کلبه
 و کز اند میان سوار
 کرایه دگر که سسران
 سیاهوش ز ایران
 گفته که کوی میدان
 نزد چنان تا میدان
 سیاهوش با ب که
 همیشه ز تو دور دست
 تو قیام کیانی و دست
 که ایران که خیمه ز کوه
 میدان هم آورد و کوه
 که با من تو باشی هم
 سواران میدان چو کان
 چو روین چون شیده
 کعبان چو کان اینها
 بدان شان کشت
 که کوش سپید میدان
 چو کوی ز آینه شش
 بر آید خرویدن بوق
 همیشه ز تو دور دست
 تو قیام کیانی و دست
 که ایران که خیمه ز کوه
 میدان هم آورد و کوه
 که با من تو باشی هم
 سواران میدان چو کان
 چو روین چون شیده
 کعبان چو کان اینها
 بدان شان کشت
 که کوش سپید میدان
 چو کوی ز آینه شش
 بر آید خرویدن بوق

مهر و وفای تو ای بیکناه
 چنانکه کشتی ز این
 سینه و تاز و بره کز
 بفرمان من پیش باشد
 نهفته جز این نردارم
 پرستند با شمع جان
 بر فروخت زانده شاد
 که آن بود خرم سران
 که آمد سیاهوش با
 فرود آمد از نوبت
 با شوز آید کوزن
 بر آید از جنگ و جوش
 همیشه پرخنده چو
 که دست آرام و خاش
 که این بکستی نیاید
 بدین بر ز و بالا
 همه کای ز رفت و
 با شد کام نشیند
 فرادان بر فستند
 نشسته می بار
 سر میکاران می
 که چون سر بر و
 ز دنیا و ز کوه
 از آنیکه که
 زمانی بازم
 که یا بد مهر
 همه روی میدان
 بدو نیم هم
 برای من میدان
 بدان تا گونید
 چو کسب و
 چو خواست
 پارم از ایران
 ازین کرد و
 بر آید خرویدن
 بر انسان که
 چنه خست آن کوی



<p>کسی اچان وی خندان هر بخش که با ستر نیروان بدیدار او شاه شد شاکت همان آن از این این از آن که سخن گفت بر پهلوانی زمان کند از آن پس کسی سب گرا که گفتت با من کی بچو یکی بر گراید که فران بود نیاید نره حسنه شد بکا چنین بود و اکنون که گفت نخواهد هم نیز بر پشت زین زه آمد در از بهرام هر مغرب بود اندر انداختن</p>	<p>میدان یکی مرد جوان کی نامور گفت از اینان سیاهش نیشست با درخت از این سوزنا سندی گفت سیاهش غمی گشت از اینان سواران غمانا برودند چنین گفت پس شاه تو سپیدگان خوست با کجا بکشید تا بر نه آردگان هر سینه روز جوانی کان بروی آن گفت سیاهش پیچید و ز تیر کچو پیست نشاند دوباره بیک تافتن</p>	<p>تو کشی سپهرش همی بر کشید ندیدیم برین چنینی دل سپاه نشت از برگاه شاه همی تا بر آمد سوزشید کرد بماند ترکان ز کردار خویش ترکان سپارید یکبار که کجا بدشت کان پهلوانی چو ز ترکان کان کنی بر کشید که خانه جمال بر آرد نره توان و از این تیر بر چرخ که سازد همی زخم با برین بنیشت در آن بر آمد غریب بچرخ اندران اند و کشید</p>	<p>از چو کان و کوی شد پای با و از گفتند هر که سوار از میدان بکسو نماند همی ساختند آن و کشید برودند از اینان کوی پیش چو میدان بر آمد تا سپید سپیدار ترکان چو آهوش سیاهش چو کشار هوش بر سبب زین زن اود زه کرد خندان چنین گفت که سپهوانی تنم چلین نشت از بر داپانی چو غمگن و گریه هم چادر</p>	<p>چنان شد که با او دیدار کرد سر نهادان بر آمد ز خواب بدانم که دیدنش پیش نهر که اکنون شهابت میدان همی بود کوی زانو چو بر این پیش که در شش ز کجا که انداختن سر بر همت به ترکان بر روز بهیشتند بنیاید خانه کار با دست نیارد که نشتن بر کام سیاهش کرده هیچ با کس شاه بر او چشم کرد و کشید</p>	<p>پس آنکه چو کان و کار کرد از آنجوی خندان نشد فراسی ز خوبی و دیدار و شکر لشکر چنین گفت پس نهر چو ترکان قندی چو استند که میدان از دست یا کار یکی کوی ترکان بند که راه بچستی کسی نیست که از آنکه کرد حسنه و با از او شاه مستند از با بر بد بر سپهر یکی تیر زه بر میان نشان</p>
---	---	--	--	--	---

عناز پدید بر دست
 در آنجا که سوی کاخ بلند
 چون بر کی خلعت آید
 بر ستار چندین چندین غلام
 بخشش یک یک بر دست
 بدانشاهزاد چنین گفت شاه
 بدو گفت هر که که را می آید
 سیارش بهشت آید که
 یک جزو یکو کران تر شود
 برده سران اندر آید

بر و بار دیگر بر آستان
 بر فتنه شادان لاله بلند
 ز نهب شام و قزاق
 یکی پر زیارت رشتند
 سپارید خوانهای بسته
 که یکروز با من بنهنگاه
 بر آن سو که دل بنمایند
 چو با در میان سپید
 نظاره شد آن لشکر شاه
 سزودر سبزه شاه حکم

کمانزیره بر بار و کمان
 نشستند و خان می آید
 همان پوشش از جامه
 بفرمود تا چون بسته بفرزند

پاد بر سه شش بار بلند
 سزادار در لشکر آن
 که اندر جان نچنان کین
 به سوی کاخ سیاوش

پنجر کردن سیاوش با افراسیاب

بر فتنه روزی تنگ کرد
 بکشید غمان کرانند
 بکشید بکسر به
 سیاوش سپیدون پنجر کرد

همی رفت با باز و باور شاه
 همی تاخت اندر لشکر
 که آیت سزافراز و شیرین
 همی تاخت و کین بر شاه

فرود آمد و شاه بر پنجه
 می چند خورده و کشتند
 ز دنیا روز بدر می نرم
 ز هر کس توران نین
 چنین گفت که لبش کرم
 سپاه که دل شاد و خرم
 سپاهی ز هر کوه با دور
 یکی را بشیر ز درود
 با در گفتند با کید
 بنیاد و کوه و بهای موان

بهر گفت بر کوهت بر کوه
 بنام سیاوشش گرفتند
 زیارت و سپروزان
 و راه بان بدوش
 که پیشند در ابله
 روان از انچه ستم کین
 از ایران توران پنجر گفت
 دودستش تر از دشت
 که ما با بد آید از ایران
 بشیر و سیر و به نیر



هر جا که بچی نود کرده
 ز جبهه و ز کرسی و پر کلاه
 سیاهش یکی دوز پرانی که
 ازین هرانی که برتشتا
 بزکی فرزند کا کسپس شای
 به نیست پوست خون کج
 ایکی زن که کن شرا در خوش
 که گره را ز دیده بودی لوله
 برایشان که کن الت نهی
 اگر ای بشد تر اند بهت
 مرا بود در شش عان تن
 بر سپید کله کله کای موسی
 به وقت کا جسر بر سب
 پاد بهت ادا چه ختم بهار
 سیاهش چو روی جریه
 در هر زمان پیش فراسیا
 توانی که سالار توران سپا
 چو با او تو پوسته خون
 ولیکن تر آن سپه دار تر
 رخسار توان کرد نسبت با
 ز فراسیا با برنجی روستا
 سیاهش پیران که کرده
 نه در بند کا هم در بند جا
 من و در بند بکار خست کوم
 توانی چنان کن کا م تو
 چو برام چون که شادان
 بیگیت و شرکان از کجا
 نشست و نشانت کنونی
 بشادی پا دیده کا شاه
 که چندین چو باشی مشربا
 ز خشم ز بند من از کشت
 مرا حاجت از خوش خست
 مرا گفت با شاه توران کوی
 پس پاد بهت تو یکی و خست
 که من اندام پیش از پند
 بکش او ما کنی پر ستر
 شایسته پیش پد

پسر چو سپهر اسود کرده
 بجز با نه بخشاید شادان
 نشسته و کفشد بر پیش کم
 بنام تو سینه بار اسکا
 سوزن سینه کشته با
 کجا دادی مهر بر تو سی
 از ایران به در و قیام
 از ایشان برداشتی بد
 که پوسته شاه کردی کجا
 پیش تو اندر پر ستمه
 شخو هم جزا کس از این کج
 چرائی تو شادان میبانی
 بر سیاهش کردن فر
 دستا در شب بر شربا
 خوش آمدش خند شاد
 فرون ترمیدی حشمت
 زواج فلک بر سوز کلاه
 از این پیر مردم از شوق
 که اندام شاه جوی کجا
 اگر ماه وار و دوز لطف سی
 چنان بت بشیر و کای
 که پسرمان بزودن نشانت
 نه حوزت خد خرمه شاد
 بفرمان و رخ بدین سکتم
 چو کردی کرده نام تو
 جراین امدان کندون
 می برند اندر میان و سرت
 سر تخت ایران میندازد
 فرود آمد و بر کشتا و در
 به خوابی ز کیتی چامت
 زهر تو پیکار من با کشت
 کس از جنتان تو در کین
 که من شادول کستم و جوی
 که ایران تخت مرا و خرد
 بنودی برین کشته بند شاد
 تویی بر شوی چون می
 از این رانده بودند شربا

در اینجا که سوی پران شای
 که با سیاهش می درویش
 پدر پر کشت و تور بادی
 از توران شرا و در بنا
 پس زمرک کا دس این
 نشاند رشتیان کرسین
 پس و دشمن چهارند خرد
 سیاهش به وقت دارم کجا
 سپاسی نهادی از این سرب
 به وقت پیران ای نیک
 چاره و کله و خشن
 مرا و با پوست با شاه تو
 ای بودا و شادان

هم شادول بر کشت
 که کشتادی بخندان لب
 بزنی دادن پیران و خرد را سیاهش
 مگر از تاج کسی کنسی
 نیام کسی سیندر مساز تو
 همان تاج و تخت و لیل
 که از نام دوز با سیاهش
 چو با بد تر سینه با بد خرد
 مرا هم پسند ز خرد و شاد
 که از نام حق آن سرب
 شد شتم سر سینه ز بر کج
 نهاد از تارک افسر شاد
 نشاند از برگاه چون نو
 نیاند ز کا و سپهر دلش

سخن گفتن پیران سیاهش و زبانه فرکیس و شربا

اگر چند سوز زنده می
 فرکیس سبزه خردان وی
 به شرا و دلش و دیدش
 شود شاه پرایه پیوند
 اگر آسانی چنین شاد
 بنامیم با هم بنیک سید
 درین است تا کام میوه
 که من پیران خرد هم سید
 جاز روی ایشان با بد
 به وقت پیران که بار کجا

مرا هم زهر کم کوشش
 نه منی کتی چنین وی موسی
 خرد را پر ستار و در شاد
 در خشان شود شادان
 کسی ابراز فلک نیست
 سخوام جسر و کرم سید
 زبان نیست اینی لی سوز
 سخوام هم می روی کاوش
 بتوران بسس خانه با کجا
 بسازد حسنه و اقدام کجا

خوشتن پیران فرکیس و شربا فراسیا برای پد

سپاه دوز و کج من نیست
 ز سپاه دوزک چو خوی
 مرا خسته هست و کج و سپا
 به دیدیم چون پرور کجا
 فرکیس خواند و را مادش
 چنین گفت با من کی بر شاد
 شنتی که پیش نهی کجا
 که از تخته تو در کیتباد

مرا سود مندی کم نیست
 ز تیغ دوز سوز شاد
 سخت تو هم تیغ و هم تاج کجا
 بهی شادی دور و ختم سار
 شوم شاد اگر باشم اندر شاد
 که جانش خرد بود و پند
 همان پروراند آه بکنند
 ایکی شاه سرب ز پد زود

سپه پد شادان و خرد
 بر سیکو نه کجا که شاد
 به وقت پیران که لای
 چنان دان که رسم سار شاد
 پیران توران تویی شاد
 بر او نداری خواهی تر
 پس پرده شهر پاد جهان
 سپهر سینه یون پند
 از ایشان جریه هست
 ز خردان جریه و خرد
 چو پیران ز سیاهش نیست
 چو نه بنا شیم امر ز شاد
 به چاه و دنیا و تو در دم
 نه هست کس کجا از شاد
 بدین خردی بگردی
 یکی رو پند پیران
 شب روزه شادان
 اگر چه جریه هست پیر
 بالا سپهر و سبی بر شاد
 ز توران جران نیستا
 چو فرمان می من کجا
 ولیکن مرا جسر بر شاد
 به وقت پیران که کجا
 سیاهش کت این پند
 چو دستان که پرود کجا
 بدین باش این که خدای
 نیایی که در تو کرد
 بخت این بر خاست
 ای بود پیش او کجا
 کسی که بر ندان بند
 خرد مندی پنج چنین لود
 ز بهر سیاهش پام
 کنون همین که خدای
 پانده شد جان فراسیا
 که ای دایه سپه شاد
 و دیگر کار پیش کجا
 مرا با سپهر شکش بسی

بسیاوش بنویس
 ظم و شادانی هم و شاد
 نیایی که باشد کس بر کجا
 بکارش تویی غمناک
 ز شادان کی بر پیر پاد
 چو شایخ کلی بر کن
 استه هست از یون ز شاد
 که هم تاج دارند و هم کجا
 که از خرد پیران نذر
 که میوزم از خوان تو
 بزودیک کله کله از یقنت
 که و اما داشته سپهر
 برنگت سوی پیش کم
 همان تخت زین کجا
 سیاهش ابد هر کجا
 سیاهش را کت کا شاد
 دل جان هوش تو شاد
 از این کج من ترا خسته
 ز مشک سید بر شاد
 نباشد کسی نیز مساز تو
 بگویم بدین زود آردی
 به آید خرد هم خرد
 بسازم تو بگذر ز تیار
 اگر بود خرد سخن نا کجا
 منتن که خرد بهار شاد
 کجا سخن از زمین خرد
 کجا است پر خاشاد
 چو آگاه شد از کم و خرد
 به وقت ساله کجا
 کشتا و شاد رود کجا
 که از تو سادا جان بی
 رسا نام کوشش سپه
 جکی و بد از تو خرد
 چنین گفت با دیده کجا
 چه رچی که جان هم
 ز کا و ستار شاد
 بنودی ای کار دیده کجا

سرو چو بخت و سپاه
 آنگه آن باورم شد که گنج
 چو بگشت بیدار شوی پستی
 چه بر کمان زهر با پیشه
 فرستم مکنی بنسودیدر
 کسی که ز او سیاوش
 ز تخم منم بیدون که گشت
 آنکه کن این کار نسوخ
 دو گشت پیران برش
 نشسته شادان همیشه
 سپهر سپهران میاست
 چه فرماندهی من سز او را
 بدو گفت رو پر چه چو بی
 که او بود با نوبی پهلوان
 دو فرس بر از کویر شاه
 زمین ز زمین شتر زاری
 پرستار با جام زین دست
 پاورد با نور بنفشه
 نجات بر دو بوم بوسکتی
 پیوستگی بر که اساعند
 باید هم شب شدن و شاه
 ز کین شاهزاده و با کید
 قدی دید سرور رخ دیده
 دنان لبش بود کوه زان
 سیاوش چو خورشید دیده
 زمین باغ گشت اگر آنی
 ز دنیا روز بدر مای دم
 بزرگ صد بود بالایی
 باخ سیاوش فرستاد شاه
 می و خان خاکی گران می
 بهر هم سپاه سیاوش با
 بگیتی سر سر چو شاه نشین
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه
 از دیده تر داده ام چنین
 سیاوش گفتار او که است
 فرنگین او عماری نشاند
 که پیران سالار از شهر بود

همان کشور بود که
 اگر درون کرد آن
 که بارشش زهر بود
 دم در حسیره بناید کرد
 چنان چون پسندد
 سر و منده و سپهر و شمشیر
 فرزند تر زین باشد
 در بخت آنچه برسی
 بسی بسترین کرد
 با دو بستند جان از
 یکی باره تیز گت
 میا ترا بیدم تمیاز
 تودانی که از تو مریت
 ستوده زنی بود و شکر
 دو باره یکی طوق دو گشت
 طبقات از جامه پارسی
 تو گشتی با یونان
 ز دنیا با خویشین
 با شکلی هم شبانکتی
 چو زین شرط و چمان
 سپاه استش گاه
 نشسته بودند چون
 فرهشته در برده زلف
 سخن گفتش بود کوه
 خروماه با هم چو
 ز شاد می آواز
 ز پوشید نیوا از پیش
 نشایت چو پنهانی
 ابهت ز زمین
 بخوردی و چند
 ابا که و پیران
 ز تو بگذری در
 بز سیاوش
 یکی کرد بر
 بندهای و کوس
 بنه بر نهاد
 که از بد کاغیش

شود از سپهر سر
 از این و شادوی
 ز کا و پس از
 بدارش چندان
 بدو گشت پیران
 از این و شادوی
 و که خود بنسوخ
 پیران چنین گفت
 باخ سیاوش
 سیاوشش
 چو شنید پیران
 کج آنچه بداند
 ز کس در نهان
 یکی گشت از
 می مد طبق
 بنزد فرنگین
 و زان روی
 نیامی فرستاد
 همبخت و ز
 خروماه با هم
 دو خوار ز پاس
 فرشته بخوی
 بودند با کید
 بر پیکار بگشت
 بر روی رفتی
 گزمتند هر دو
 در زانجا که
 که بر ستر
 بشهر که آرام
 سپاه و صلح
 از و باز گشت
 بهی بود یک ماه

ز دستش بید
 سایه بگرد
 چو از آن
 سرا و بجای
 دولت را بدین
 پاید بر آرد
 نیز از پیش
 که ز می تو
 بسی آفرین
 ز پیران خانش
 دل جان بست
 گزیدند ز زلف
 ز زلفت پوشید
 ست غلین زین
 بهیرت کشته
 ز با نهار از
 ز بر سیاوش
 بکشته تازی
 سر شک بر کل
 دل پر دو بیک
 دو چشمش
 بدل هر بان
 فرودی می
 سپید پاره
 بر روی رفتی
 گزمتند هر دو
 در زانجا که
 که بر ستر
 بشهر که آرام
 سپاه و صلح
 از و باز گشت
 بهی بود یک ماه

عروسی فرنگین با سیاوش

دادن افراسیاب کشور ایران با سیاوش و گشتن او کرد و پادشاهی خود

بسیار آمد
 تا آنکه در
 تا فرمایند
 چو زید کند
 بخت ساره
 با پیران
 بنماید بدن
 بزمان رای
 بز سیاوش
 چو خورشید از
 چنین گفت
 که داد او
 در خانه
 ز بر جده
 همه یک شش
 پرستند
 بزین عمار
 زمین با
 بداند
 شود تا
 پیاده
 سیاوش
 دانی
 بنود اند
 بکشته مرغان
 ز اسپان
 از آن
 و شستند
 ز زمین
 در بسته
 تمت تا
 چنین
 بودت
 بشادی
 فرادان
 بشادی
 ز خردون

ز کارش آید
 ارتخت من
 حوا تو
 سوزی پار
 ز که و کار
 دو کشور
 نکا بد
 تو شو
 برو بشهر
 بر آرد
 بهمانی
 پیوسته
 بکشید
 پرازنا
 برو با
 ز خویشان
 بر فتنه
 که خورشید
 چنان
 بخت
 بز یک
 سرا پای
 تو گفتی
 تو گشت
 نیاید
 هم از
 همه نام
 همه پادشاهی
 هر گشت
 از ادا
 زانه
 همی گشت
 و زین
 ز خوشی
 پس برده
 همه داران
 که رودنی

سرمه بر خست او از کول
 با کام دل از جای بز خستند
 بجای رسیدند کجا بود
 در شان بسیار آید
 بر آرم کی شایان فرخ
 چو فرمانی من آن گوی
 هر گنج و خوبی همه از دست
 از اختر شاسان پرسیدند
 بکشید یکسر شاه زمین
 یکی است آن کویتش
 خداوند دارد بدست
 کجا آن سره تاج شاهنشاهی
 کجا آنکه در کوه بود شکر نام
 ز خاکیم و پاید شدن غایب
 تو چنگ فرونی زومی ز جانی
 چو زان اندازان جان بدست
 کون شکر از کنگ در آستان
 سپایان باید چو دریا کشت
 بر این کوه را کنگ از دریا
 بدین کوه سی و دو فرسنگ
 ازین کوه می آید زوی پور کنگ
 همه کشتن باغ و میوه گنج
 پای چو بر کوه سپید کندی
 همیشه بر بوم او چون بهار
 گران خنجر جا که کس ندید
 وزان که بری کس ندانم
 تو کوفی ز کوه سینه کوه
 در همان سپارش آمد در کنگ
 خود کرد سپیدان آید ترا
 بر جای کنی پراز خواسته
 سپادش همی بوده اول
 چه بودت که گشتی چنین کرد
 سپهرم سپیدی بر پی سپرد
 سرش را بره بر زانم
 نشیند برین کاخ دیگر کسی
 کند چنگ مرگ بر من شایان
 بشاهی کین اندر کوه کشت
 ز غم خزان کنگ نایت کام

بدانکه که خیزد خورشید
 جانی با این پاد استند
 یکی خوب فرزند نیاید
 همی شد دل سالخورده
 بدو اندر و باغ دیوان کاخ
 بر آرم کی جای تا ماه رست
 بر جای ریخ تو غم خست
 که سازم من آید یکی جای
 که بس نیت فرزند تو
 که اندیشه از وی تو آن کوش
 همه خیز جنت از کجاست
 کجا آن لاور کرامی جان
 بریده ز آرام و نام و کام
 همه جای ترست تیمار با
 که شستند از توبس برمان
 تو چو فرسندونی چو بر منی
 بدین تپان باش همه آستان
 بسنی یکی سپین بی آب کشت
 بدان کت ز دانش ناید
 از این دمی آرد وی پور کنگ
 همه کشتن باغ و میوه گنج
 پای چو بر کوه سپید کندی
 همیشه بر بوم او چون بهار
 گران خنجر جا که کس ندید
 وزان که بری کس ندانم
 تو کوفی ز کوه سینه کوه
 در همان سپارش آمد در کنگ
 خود کرد سپیدان آید ترا
 بر جای کنی پراز خواسته
 سپادش همی بوده اول
 چه بودت که گشتی چنین کرد
 سپهرم سپیدی بر پی سپرد
 سرش را بره بر زانم
 نشیند برین کاخ دیگر کسی
 کند چنگ مرگ بر من شایان
 بشاهی کین اندر کوه کشت
 ز غم خزان کنگ نایت کام

پاد سوسی پادشاهی خویش
 از آن پادشاهی خروسی خرو
 یکسوسش بریا و یکسوی
 سیاوش بران بان گشت
 نشستی بر سوزم با
 نخواهم که باشد در بوم کج
 یکی شهر سازم بدین جای

سیاه پش پش و پش
 که گشتی زمین کشت پش
 یکسوی گمشده و کنگ
 که نیت بر بوم سنج
 چنان چون بود در خراج
 زمین زمان از تو در سنج
 که خیره باشد از آن سخن

ساختن سیاوش کنگ وژ

ز کنگ سیاوش کوه کون
 به پنجهش بر کون آفرین
 کجا آن چکان و اندکان
 کجا آنکه سوس و سرش
 جهان هر سر حرکت و خست
 تو رخی و کستی با نه دواز
 بدانکه که اندر جهان دو بود
 که از سیاوش بر بوم بود
 چو زین بند می آید شهر
 چو فرسنگ صد کوه بر کوه
 برین چ فرسنگ که خنجر
 همه شهر که با و رود و جوی
 که کش کرم و سرش
 و داری و پنا پیش سی سی
 بر نقش سیاوش آید
 ز صدش فروست آید
 بسی ریخ بر زان کنگ
 بسازید جای چنان کنگ

وزان شهر و نه نستان
 سپاهش بر هر یکی چمن
 همان ریخ بر دار خواندگان
 کجا آنکه بودی شکارش
 چو ابرو با همه غفلت است
 کجا آنکه کار با پیش راز
 از این کنگ پسر آید بود
 بسی اندر و در همه بر بود
 که از آن شهر با بر توله شنگ
 ز بالای چشم کرد ستوه
 باشد بره از نی کار کرد
 بهر بر زنی و پیش و کنگ
 همه جای شادی و آرام
 بود که به پنا پیش سی سی
 از آن توران زمین کون
 همان سی چست پنا
 ز بهر بر کی و سخت و کلاه
 کون سنبل و کس لا کت

سخن گفتن سیاوش با پیران رشیدینهای کنگ

از پش شاسان برده
 چنین ادب است که چو چنگ
 که چون کنگ ز دره جانی
 کونی اندر این هم بکار آمد
 نه من شاد با شتم ز فرزند
 چنین است راز سپهر بند
 هر پشیر تا جان بود در تخم
 همه راز من آشکار است

دش بر بوم پنا پیش
 دلم کرد پرورد و جانم ترند
 چو شارسانی لا را شست
 بر او بر سندان کلاه
 نه پر نایه کردی پیوند
 کسی شاد و در کس استند
 بگو شتم که پشیران تو شنگ
 که پناه دل شایستی

بدان مرز و بوم از کنگ
 ز بس غلغله و کنگ
 به او خوش کوار و زین
 بسازم من آید یکی خوی
 بدو کنت پیران که ای بگری
 سیاوش و کنت کاسی کشت
 سیاوش فرو ماند و پیران
 که از دست تو بخت سمان
 کون بر کشاید درستان
 بدو پشیر کج جان فرید
 چو کستی منی ماند از جهان
 کجا آن تپانی پراز ناز و شر
 همه خاک از نه بالین
 چو شد سال پیشفتش
 بنامش برین خیزدستان
 چه بره شستند از جهان
 سپگاه زانرو می ری پی
 و ز پش کی کوه منی بند
 ز هر سو کوهی بدو راه است
 نیاید برایشان کدر و بند
 همه کوه گمشده آید
 نه منی زان شهر پنا کس
 یکتا نیم و شنگ لای کون
 تن خویش نام برود کرد
 نیاید بدو چست نه تیر
 بنا کرد جای چنان کنگ
 چو هر چس با بیت بر سندان
 برشتند و دیدند جای چنان
 پسندید بدو جای شایان
 عنان تگاور امید پش
 که بر چست کرد و درم خست
 مرا فریخی و پیش آید
 چو چشم شود جای آید
 نباشد مرا ز کنگانی در اند
 بدو کنت پیران که ای بگری
 نامم که با وی توب برود
 من آید از پشیران کون

بزرگان پش پش
 تو کشتی همی دل چستند
 ز دین پش چو پش کنگ
 که باشد بشادی مراد گشت
 بدان و کت اندیشه آید
 درخت بزرگی تو آری سار
 در آن بوم فرزند و کنگ
 و با کار با خنگ سازان
 سخنهای شایسته باستان
 آبا آشکارا نهان آید
 تو آید بر بون مرز تپان
 سخن گفتن خست او آید
 کنگ که خست کنگ
 ز پش و از ریخ بر تاب روی
 یکی بشتر از نام باستان
 از آن کج و آن تاج آید
 که پیام کشت از آن
 که بالای آن بر تراز چون خند
 همه کرد بر کرد و بر کت
 زرد و دار و بر کستان
 چو این شهر منی بنا کت
 آید بوستان پش
 که از نقش مرد کرد ستوه
 فرزند کی سینر و پوار کرد
 نیاید ترا دیدن کنگ
 یکی شارسان از آن کنگ
 عمارت بخونی پاد استند
 که از دینش بر کشتی جان
 ز کنگ بزرگان جانی
 پشیریت از دین کنگ
 همان کاخ و هم کج آید
 خرد مندی بخت پدربو
 چه آید از پشیران
 ز کنگ و از ایوان شوم می
 کون سینر اندیشه بر دل
 و کوهی بر توب و پشیر
 هم از پشیران کنگ

بگویم تو بودی بسیار دست
 فراوان چون کز در روزگار
 ز کشتار به کوی رحمت به
 پناز جنگ کرد در سر زمین
 بسا کشته گان پای ستمند
 از ایران تو دران برادر خورشید
 چه بندی لاند سر ای سنج
 که گریه سخن است کوی می
 کز هم می یاد کشتار شاه
 گویان از نابل اول می کشته
 دل خویش از بخت فرزند
 یکی خواندین پاد ستمند
 بهیستم یکی نامه آمد شاه
 بهیر و چنین پسر مر فیند
 چو آمد بدگاه پسران ستمند
 بنجام بدرد و کردن بلند
 یکی نامه نزد سیاهوش
 و لیکن من اندر خورجانی
 بدان پادشاهی کنون کرد
 پیش پاد اندرون خوسته
 ز مصری چنینی از پاری
 ز ایران دیدان کل بلند
 نگار سرتاج کا و پس شاه
 با ایران تو ان شدت شایسته
 سیاهوش کردش شاهزاد
 خینه توران سیاهوش کرد
 از ایران از کاخ و پانزده
 هزار خردمند در آن
 سیاهوش فرود آمد این کین
 سپه پسران بهر سو روان
 با نادر ستمین نشان
 بکاخ و کین نهاددی
 پیش هر رفت با او هم
 شای جهان فرین و کرد
 بهیستم راه آور پیش آید
 بدو سیاهوشی غن
 بدینجای خرم کنون بنگر

ز ایران و کاخ اندک گشت
 که بدست پند دل شریک
 چنین بکنه بر سپهر بدر
 زه نه شود پر ز شمشیر کین
 بگویند که در بوی آب
 جانی ز خون من آید بوش
 چه نازی بکنج و چه نالی ز جگر
 وزین تیر گری بخوبی می
 چنین گفت با من بی گناه
 همانا که ایرانش آید پید
 ز اینک رای فرزند کرد
 می دور دور مشکران خور
 بزودیک سال از توران پیا
 و ز اینجا که کن بریای بند
 بهیرفت از آنکه فرمود شاه
 بفرمان برفت و سپه
 نوشته بگردار روشن سپه
 توران بجهت می جای تو
 سر به سگال اندا و کرد
 عمارت می خوابان راسته
 بهیرفت با دست زاری
 ز پانزده و در کشتن از بند
 نگارید بایاره و کرد و گاو
 میان بره گان یکی دست
 بهر شهران شارسان گاو
 کز شهر چنین کرده شد
 زود و ز دست و کرد و گاو
 چه بنگار رفتن آید
 سیاهوشش آغوش تنک
 بسی ستمین سیاهوش بگاو
 میان لیران کرد نشان
 چنان خرم و شاد و در هم
 پرستار بسیار پیش کم
 بدان کوهین جای پیا کرد
 همان بدیها سر سرور
 بی رای ز پیش شاهان
 سر سر به سپند گانی بر

بدان کوی چو پستی پان
 شوم زار من کشته بر چاه
 با ایران سزد و این گوی
 بسی سنج قدر و سیاهوش
 سپه توران کرد از خوش
 جهاندار بر مرغ چو نینشت
 گران گنج و دیگر کسی بر خورد
 من او که کشیدم توران
 کنون چو کشیدم و وقت
 به راه از من کوزد بگاو

که این بر سیاهوش حذب
 کسی بکیراید بن تاج و گاو
 کس آید توران بی جوی
 گزیران توران منی خوش
 پشیمان شود هم ز کشتار خوش
 بفرمان و برود بر چو کشت
 جهاندار دشمن چه برود
 پر کندم اندر جهان کنگ
 بجز هست با من بخت
 دل از به و دنیا پر از خور

رسیدن نامه افراسیاب نزد پسران
 در باره بازگشتن از کشور

بازگشود پسران
 سوسا و سخن شری

رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاهوش
 بازگشتن او و سیاهوشی خود ساختن سیاهوش

صد هشتاد و پنج دورم کرد
 زیا قوت و سپه ز شاه
 نهادند سر سوئی خرم به
 سیاهوش شهری بسیار
 بر تخت او ستم پلین
 هر کوشه کسندی ساخت
 چل با همه بار دین کرد
 چه از طوق و تاج که بر چاه
 سپه دار آن لشکر نامدار
 بهامون کل سبب کشته
 هاتال و کوز و آن کین
 سرش با باران ز فرخه

باز آمدن پسران و سیاهوش و فرستادن افراسیاب

شاه سیاهوش آید پنهان
 چو آمد نزدیک آن جایگاه
 کسبش کرد آن شارسا
 بد گفت که فرستد بر پان
 پسر بر سپه زمین شاه باد
 پذیرد شدش خورشید
 چو بر تخت نشست آنجای
 زان پس نبرد آن کوشه
 ز دنیا و اسبان کین
 چو آمد شادای با پان
 که خرم بهیست آنجای
 چو کرد اندران امور جایگاه
 سیاهوشش بر شدش
 که پیش از آن سر بر خا
 بنودیت با دشمن اندر
 جهاندار فرود ز سنج
 بر سپه و دنیا کردش شاه
 پرستند و سپه بر پان
 می و خانی و اکی کردی
 بزین ستم و خا
 بدیدار شد و شتابان
 پسندید بهجای هم را

تو ای کردی پسران بسیار
 تو چنان جهاندار می رای
 بر شود ایران تو دران بهم
 بسی عارت و بردن خور
 پشیمانی گندند شش سرور
 پاتا شادای هم و فریم
 چو بشیند پسران سیاهوش
 در من توران کشیدم برنج
 و زان پس حسین گفت از من
 ز کا و پس زشت شمشیر
 چو از پشته اسبان ستمند
 بودند از این کوه بخت شاه
 گزینهار و تا بریای من
 بر آمد خردوش از در پهل
 بزود سیاهوش بی خور
 بیونی ز نزدیک افراسیاب
 که تا ز برستی نیم شاهان
 که رانجا که رفتی خوش
 از ایران توران کردی شاه
 چه عسکر و عود و چو کین
 چو آمد بدیگاه که شرساخت
 با ایران نگارید چندی نگاه
 زدیگر سوار سیاهوش
 نشسته سرانیده و مشکران
 چو پسران پاد ز هر بند زمین
 چو پسران زان سر شارسا
 هر کشت که او از در کار
 چو پسران بزود سیاهوش
 سر سر به کاخ و ایران
 که خاز کردی بدیگوند جان
 چو یک بهر از شرم خرم بد
 جریره جهانخت خور شده
 بران نیز چندان تایش کرد
 بودند کینه ای بدست
 ز کین را اندر کوشور
 بکشید گفت که خرم شسته
 چو فریاد بر کاخ ز خرم

بهین گفتا پس بجای گشت
 و لیکن فلک را خورین بخت
 ز کینه شود زنگانی زرم
 پر اکندن گنج آرت
 که برینند از بوم آید
 چو گاه که شمشیر بود کین
 بدل گفت با در دور
 سپهرم به کوشور تاج
 که از خنش بر رسم کردان
 پاد و شمشیر و ز کار می
 ز کشتار کپار دم بر زود
 ز شاهان کین گرفتند
 سپاهی ز کندوران بگوان
 ز کوس و پسر و زمین
 از دنیا و اسبان آرت
 چو شمشیر پاد بهنگام خور
 اندا ندیده پیغم نیم کین
 چنان چون بیاید دولت
 بر شد شمشیر زان
 چه پاد چو کشتهای خور
 زود فرنگ بالا و پنهان
 ز شاهان از بزم و زنگار
 چو پسران کسب کردی
 همه جا ستاده گوان
 سخن رفت از شهر آید
 شینه ز لب هر کس
 بدان بزم با او سر راه بود
 سیاهوش شاه ز دور کرد
 بیست و هفت هر سو خور
 که آید جای زان
 با ایران و باغ سیاهوش
 چو سرور و ان قد چون
 جهان فرین انیا ش
 نهی خرم و شاه اول
 همان یاره و طوق کین
 زید و نادر که نون
 نشسته سیاهوش ز خرم

بهوش سپاسی غنی زمین
 و از آنجا که نزد آن سیاب
 و از آنجا که سیاه و سفید
 همانند آن از آن شهر با
 یکی شهر میم که اندر
 که آید و که آید میسر
 و دیگر که دو کشور از یک
 که بر سیوز اندازد تا ناکت
 سیاه و سفید آن زمین
 نه چندی در ستم زان
 بر و با سپینی سردی و کجا
 به آنکه که جام می آید دست
 همان کو بر می تخت و کجا
 فرنگین آید به بر زمین
 خنید و سوار انداده کرد
 با یوان کشیدند از آنجا
 شست از بار باره کاشان
 که از دست بر پهلوان سپا
 همان را که کوک از جسد
 بگویند که هر چند من سا
 چو بشیند که سیوز از کوه
 پرستار چندی بر زمین گناه
 دل منور که سیوز آید پیش
 همان ل خورشید می گذرد
 و از آنکه در و با یک
 سیاه و سفید از یوان سپا
 چو آید کوی زخم چکان گرفت
 که در چو ز روی میدان
 بتندی و لشکر میت خند
 مغرور و تخت ز زمین
 اسبهای گردان بر تخت
 لبوک سنان میزدگان
 نهادند بر طرف آمد گاه
 با و در که رفت نیزه دست
 سواران که سیوز ز سنان
 گان خاست با تیرا می
 بزخم بزنند و چو بر تیر

بروشار ساق پایش
 پیرفت بر سان کشتی
 سراسر سپه یاد کرد آن
 نه خورشید از آن شهر
 نه چندی چنان که تیران
 نباشد بدان دوزخ کجا
 بر آسود چون پیش آید
 منته بر و ن آید ز غمت
 و ز ایران بخیر می یوح
 بخیر و کف کند کو بان
 همان تخت فیروزه حاج
 چو خور می بشادی نشیند
 همان یه و کز ترغ کین
 برو با زبانی پر از سخن
 شد تا زان سیاه و سفید
 سیاه و سفید است آید
 سلطان ایران شد کین
 یکی کوک آمد چو تابند
 جو بر سپه بانان
 بدم یک یزدان مرآت
 که پیر شد امروزه باشا
 شاه همه با مرغ پیش
 و که کوز تر شد این پیش
 سیوز چو چنان رخساره
 سیاه و سفید که هر نگار
 با ز می کرد میدان
 هم آورده و خاک میدانی
 رسیدند از هنرگری
 کجا بر که کوی سپاه
 میدان پر فاش و پیش
 ز تو دانی ایران بر تخت
 هنرا به دیار کن کریان
 نظامه بر و بر سپه
 خانه چو چو چو چو
 بر تخت با تیرای
 شش اند میان سلوچ
 بر او سخن کرد و پیا

خداوندان شهر نکو ترست
 سیاه و سفید آن کجا کرده
 ز کار سیاه و سفید
 سیاه و سفید یکی جاکه
 ز بس باغ دیوان آید
 کجا کرد با یکجستی
 بناماد بر چشمن جاودان

لوگولی مسرور زنده و خاد
 همان باج که کشور آورده
 از آن شهر و ز کشور
 سندیه مردم پاک سخن
 بر تخت کشتی خردار
 ترا چون نباشد سخن
 دل هوشندان را می این

فرستادن از سیاب که سیوز از آن سپا

فرنگین اکانهای بلند
 چو بر تخت پنی فرادان کوی
 پیش زبدگان کر پیش
 ز زوز بر جدمشای کران
 اگر شاه و خندان
 سیاه و سفید آمد
 اگر روز که سیوز آمد
 بر شهر و برین کجا
 در نام کرد سخن
 بنمود حیند بران
 سیاه و سفید گفت کلامی
 با کج فرنگین مستند شاه
 چو چشم فرنگین در آید
 بدل گفت سالی برین
 بد گفت بر خور می
 ز آیدن می رود و سرد

بر آورده و داد سخن
 بشیرم ز کی که کن اوی
 ستایش کن نیز پیش
 شمره زهر که که کوه
 بد آن شهر خرم و هوشه
 پذیر شد سخن زبان
 سیاه و سفید پیغام شاه
 نمود و سوی کج نهاد
 بتره شبانه چو سپه
 زدن مست آن روز
 ازین همه هر که سیاه
 و از تیر از این شان
 تو کشتی روان از قش بر
 سیاه و سفید کسی اجس نشد
 همه ساله شادان
 از شادی میسده و لوله

کوی زدن سیاه و سفید که سیوز از آن سپا

اگر باره دزد خرم چکان
 چه کردان میدان
 دو دهم نشسته بر تخت
 بد گفت که سیوز
 بر زو سیاه و سفید
 سیاه و سفید کجا
 بز و نیزه و بر گرفت
 فراوان کشتند
 یکی در گان اندون
 از آنجا یکی می گذار

فرنگی زین جان کج
 ز ترکان بتندی
 بدان اگر بر سر
 هنرمند و از هنر
 برین اندازد
 کجا داشتی از پد
 زده را نام باج بند
 ز میدان زده بر
 نظامه که پیش
 همی بر کسی نام

سپه پیکش با جا
 که در کشور میزند
 بد و گفت پیران
 که خود سر و پیش
 چو کج فرنگین
 بدان پت این کجا
 از کشتار و شاد شد
 بر شاهان سیاه و سفید
 چو کرد در و تخت و کجا
 به جای که با پنجه
 چو کج فرنگین
 یکی چه پت سار
 ز کشته دنیا و از
 کجا کرد که سیوز
 اگر نتند هر کجا
 سیاه و سفید آن
 هم آنکه فرنگین
 هم آنکه مرا با سوار
 نهادند بر پشت آن
 و ستاد و داد چندی
 فرنگین آید بر تخت
 فرود آمد تخت و کوش
 پیش از شاهای هم
 نهادند در کج
 چو خورشید تا بند
 چو سیوز آمد بتندی
 ز چکان کوی شد
 سوس کوی کردان
 سیاه و سفید از این
 سواران میدان
 هنر بر که سیوز
 زده به بر سیوز
 که در جنگ ما
 ز آورده سیوز
 سیاه و سفید
 بر آن از سپه
 بد و گفت که سیوز

چو راه دو هفتد بر آفتاب
 به از هر اندر کشیده
 کسی که سپه در
 که چو نان نگار
 چو کج که سپه
 سخن بی کام دل
 که شایخ بر و
 سپه چو بایست
 چو کور ز و به
 به از سپه
 نشیند پیش
 ز دیار و سپه
 سپه از کج
 سواران کور
 سیاه و سفید
 که کرد و چون
 سیاه و سفید
 کجا که در شاه
 که نزد سیاه
 که آید کشت
 نهادند سپه
 بر سپه
 پیش کج و هم
 نشند شادان
 بهر جای
 سپه سوس
 تو کج سپه
 بر آن کج
 بهان کج
 بر و سپه
 خرد که فانی
 که از یک زده
 ز سپه
 زده را
 دو چو سپه
 که کرد سپه
 با بران کور

چایان تو باورد و کاد
 وزیران سپهت همگان
 و در تو ما بر سنی بر زمین
 جز از تو ز تو را ن کبی کین
 برود و تن جنگ میدانی
 ز یاران کی شیر خکی توان
 سنجید که سیوز را بجوی
 سر سپند بدند لب اگر
 بدو گفت که سیوز شیر
 و در سر کشی بودش و بر
 بنده میان کردی زده
 چنان خارش زینت بی
 وزان تخت زمین بودند
 به چشم بر رفتن گرفتند
 و ز پیش مراد را بسیج بود
 یکی مرد را شاه از ایران
 سر انجام ازین بگذرد من
 فراوان سخن گفت و در
 پایاد پیش و افرا سیاب
 ز پیکانه پردخت کردند
 ز دم و ز چین خیزش کس
 و دو کوهی کشش و کوه
 اول شاه از آن گار شد
 چو این کار کرد و خورد
 در توران را پیش خا
 از آغواب بد شد دل
 ز فرمان من کیزان سر
 پی سپید از گنج و فرزند
 پاره بر بخت اندام سپ
 ز دو تیر و زان از شیر
 اندام خزان کشش و خا
 از پاره کرد و سوی ایران
 چو شناخت او آره سال
 نه هستند و ان در این
 چو افرا سیاب لبین
 با شوم گاد کرد ان سپ
 و کوه سوی کاه خوش

تازیم هر دو پیش پای
 هم آورد تو با سیالی
 کردم سیانیکه جیند کین
 که با من کرده اند از کین
 پر از خشم اگر هر خندان
 بر این تیرکت با رگی بر
 همانا خوش آمدش کشار
 سیانچ سیامد کردی زده
 اگر کرد ان لشکر در پیش
 که چنان بودش تو را
 فرورد چنگال بر زده
 که ماندند و نشان
 تو کشی که بر او کین
 سیانوش بر هر چه بود
 بر رفتند از آن شهر آباد
 که از ننگ زار سون
 نه سر سپند ایگار
 بنواند و خندید در
 کین دوشی که شد شب
 نشسته و گفتند هر کوه
 همی و کاد پس کردی
 بدل کیه و کیه که شد
 پر از غم شد ز روز کار
 سر رشته آنگاه بدست
 ر کار سیانوش فراوان
 بنمرا از راوره نمئی کمی
 از من و بجز نیکو نیانیا
 اگر می و دیده سپردم
 که از من و اندکی بدست
 که اندر دوشیم شیر
 و زاید در خوشسوی
 بر و بوم پاک و ایران
 تواندی که در جان
 اگر بد خواهی تو می
 چه گفت که سیوز را
 چگونه کشاید بر این
 بگویم سخن چه دار و بار

چو هم حشر و دوال
 گراید و کوه در دست
 سیانوش بدو گفت کین
 بدو گفت که سیوز را
 از کستی برادر تو
 گراید و کوه دیت
 ترکان چنین گفت کای
 سم گفت شایسته کار
 سیانوش و گفت کرد
 چه بشند گفت سیانوش
 زمین بر کوشش میدانی
 فرود آمد زب و فشار
 فراوان بگفتند که
 و در شیردان
 حسین تا بدگاه
 که کرد در سیوز
 چه شب سپید چون
 بدو گفت که سیوز
 بر او سخن شد فراوان
 تو خواهی که بر خیز
 بدو گفت بر من
 چو سه روز بگذشت
 بدو گفت کاسی که
 نه بسم جنگ سیانوش
 سپردم بدو کشور
 پس از نیکو نیانیا
 زبان بر کشاید بر
 اگر سپید شود و در
 اگر گاه جوید که
 بر آنکه که چکانه
 نه منی از آن سپرد
 بدو ان کی رسید
 پشیمان شدند که
 زهر کار برتر و ز
 بگفتن انی بسم پکان

بگرد و جنگی دو پر
 ترانگانان ز هم
 که تو هستری شیر
 زبانی زبانی
 ای می بر نفس آوری
 سر سر کشان
 که خواهد که کرد
 اگر نیست اورا کسی
 بر زور کان مرا
 پانصد و شش
 نیارنش شاید
 پر از خنده بر
 باز گشتن که سیوز
 از آن پر سپند
 که بودند کرد
 رفت و کرد
 بدان زده
 همه جانده
 سیانوش کرد
 پیچیدند و ناگهان
 ای با در در
 بگفتند و شد
 پیروز و سپند
 چه دارم گفت
 نیانیا از او
 کردیم یاد از
 فدای کردی کشور
 در نفس شوم
 اندر غزای
 از این بوم
 بدست را ز کم
 پر آکنده
 سخن بشو
 همه تیر و
 همان تا بد
 ای بگویم تا
 از آن که
 بدو گفت که
 از او خوشتر
 بر این
 نه منی که
 چنین از
 سپند که
 چو زو این

ز ترکان مرهیت
 چنان ان از نو
 همان سپند شاه
 سیانوش بدو گفت
 کین هر چه کوی
 بگویم که شکلی
 ای سیانوش
 سیانوش گفت
 از ایشان
 بر خندید چنان
 در پیش سپید
 بر رفت که
 نشسته یک
 یکی نامه
 چنین گفت
 چنان از او
 چو زو یک
 سپید و یک
 سر و کینه
 فرستاده
 اگر تو را
 اگر کردی
 سه روز از
 چهارم چو
 همه را ز ما
 چو او خشت
 سخن تیر
 گراید و کوه
 نیانیا سپند
 اگر ما بشود
 بدو گفت که
 از او خوشتر
 بر این
 نه منی که
 چنین از
 سپند که
 چو زو این

چو اسبم منی
 بر دی و سپند
 کلاه تو آذر
 مرا با سپند
 زمین شکم
 تیر و کین
 سر سر کشان
 بر زور چین
 میدان سپند
 سیانوش
 اگر کشش
 غمی شد
 همه ما داران
 پر از لاله
 که ما را
 ز چکال
 رسیدند
 با آنکه
 سپانند
 انسانی
 رگبستی
 مرارشت
 سخنانی
 کله بر سر
 بر زنی
 خرد تا
 دل ز کین
 از کیتی
 نه تیر از
 پسند که
 کیم چنین
 شب روز
 که با دی
 نه سپند
 نه سر نیک
 از شیخ
 بنا چاره

زمن پس بخوش نشسته
 نیاید در گاه تو بی سپاد
 سپاهت بر درگاه کرده
 و دیگر که از شمشیر باو
 اگر چه شمشیر خورده
 دل ندارد از آن بسته
 ستوده باشد سر بار
 بر فتنه جان لب برین
 ز هر کوز رنگ انداختی
 سپید چینی که دیگر ندانی
 ترا گفت از ایدر با پیش
 نیار نیست از ایدر تو
 بر پیش پایش شاه می خرد
 چون زو یک شهر سپاه
 کار هر من نخیزی ز گاه
 فرستاده زو سپاه تو
 چون سپاه از ایدر گاه
 پیام سپاه تو را
 سه روز اندر این کشی
 بدل گفت از ایدر گاه
 یکی چاره باید کنی
 سپاهش را وید پانجم
 من اینک همی تو ایم
 من اینک بهر کار تو
 همه را از اینکار با من گوی
 تا از دشمنی آیدستم
 شیند که با ایرج کم سن
 سپیدار تو را از آن
 سخنین از غریب اند
 و ز من بسی نامور
 همه مرد می هستی
 تو دانی که من دست
 سپاهش بدو گفت
 اگر از او بدیش
 هر چه که رویش
 کسی که دم از او
 خردمندانه اند

حکایت بد فریدی
 شود تو بر بسته خورشید
 نباشد شبان چو نباشد
 چنان بوم فرخنده
 بر شد کسی در میان
 غمی بد پر زنده
 بر این استان
 پراکنی دل از روزگار
 دل شاه تو را
 که پرده خست
 بر او سپردن
 بدان بر سر جان
 می و جام با چاشند
 ز لشکر زبان آوری
 پیشم پذیره نیای
 زمین آبوسید
 پیاده و پیاده
 سپاهش پیغام
 با شرم از باو
 سپاهش باید
 دلش ابراه
 بدان کسی
 کنم خبک
 چه خبک آوری
 که من بشت
 که از چاره
 با فاکینه
 کنون گام
 که بردست
 بکشد بر دست
 جانی بد
 هر نیک بد
 که یار هست
 سرم بر
 فروغ دروغ
 زمای جان
 که چندی

چنین گفت که سپهر
 سپاهش است کس
 سپاهیکه سپند
 تو خویش کاید
 و بدوش در
 بدو گفت که
 که با همیشه
 فرستادن فریاد
 اوردن سپاهش
 برسی و کوی
 برین که
 منی کن
 بدو گفت
 که تو را
 چو پیغام
 که مستند
 چنین و
 که کتی
 بدین
 زمانی
 بدو گفت
 بدان
 و رای
 پانجم
 که بر
 ز کار
 ندانی
 برادر
 مرزین
 کنون
 نباید
 و ز من
 ندادی
 نماید
 بدو گفت
 بدین

که ای شاه پند
 بی اسبان
 بدان کس
 بخواری زاری
 همیشه در
 نیار و شتاب
 که ایست
 فرستادن فریاد
 اوردن سپاهش
 نخواهی
 بهیام
 بر رفتن
 که ای
 فرود
 سپاهش
 بسی
 که در
 بدان
 کان
 و و
 معنی
 چرا
 ترا
 همان
 که یاد
 شد
 همان
 چنان
 که سپه
 و ما
 که من
 که ای
 بر و
 در
 تو او
 بدین

سیاهش ان
 فرخند
 نخواهند
 ندید
 بگو
 بی
 سبک
 بداندیش
 چنین
 که سپه
 بهرت
 که در
 بر آرت
 بجان
 که هر
 پرا
 بهر
 من
 چو
 سخن
 فرود
 که از
 او
 بخش
 بدو
 سخن
 پیچ
 نه
 نزد
 تو
 دی
 که
 سپه
 کنون
 تو
 و دی
 اندانی

بدان نزدی
 تو کوی
 بره
 ز اش
 تر
 که سپه
 اگر
 بر شاه
 پرا
 ز کار
 یکی
 چو
 سری
 بجان
 تنی
 بدل
 ز
 عیان
 به
 شود
 بابت
 بدیده
 که
 کسی
 مرا
 که
 ز
 چنین
 جاز
 کسیر
 نه
 مرا
 که
 در
 روان
 شود
 نباید

فرستادن فریاد
 اوردن سپاهش

همی مترانده تهنیل خست
 بدان تو گستاخ کرده می و کجا
 نهان من همین آشکارا کردن
 همه پیش تو یک مکتب اندم
 و رختی برین و نشاند به دست
 سپاه پیش از کار کردن
 بدو گفت هر چون کی بجای
 اگر چه در پیشی بر سرم
 بیای از آتش نباید شد
 یکی پاسخ نامه باید نوشت
 میدستم از کردار جهان
 تو از انسان که باید نبرد
 از این همه دست دراز
 سپاهش کجبار و بیک
 دیر بر منده پیش خود
 سخت آفریننده را کرد
 که ای شاه پیروز به روی
 تو بخین آسوده بود این
 از آن کی چون بگردد
 در او رسته هب نگاه
 خواه آن بر سپیدش از سیاه
 سپاهش از دم و سپاه می
 او که سومی ایران برانده
 بیک سپه از پیشین پنج خدا
 کجبار که سپه سوزید گفت
 سپاهش برده در اندام
 چنین از پنج که اینجوری
 تو بخین بگرفت کیسودت
 بر خون شدن تهنیل بجای
 سومی و همه با در نکست
 سپاهش و گفت کایم بر
 کجا او پیشروان هم کرد
 نه روز از بدین کار شد
 بر زید و خواب خیره
 خرویدند شمشیر بر
 چنان دیدم ای هر چه سخن

بکاره دو چشم خورده
 فروماند از جهان کج
 چنان آن این سوزن
 چو خورشید تانده بر خوردم
 که بر بار او زهر و برکت
 کز و کجبله هر چه سرج بلند
 با دستره به ناز خورم
 من ز امی فرمان دادم
 نه بر موج دریا بر این
 چه یاد کردن چه خورشید
 شاسنده آشکارا
 که کار بر خورشید به زنده
 همه بنده در کار با تو اند
 چنان جان سپار و نغم
 سخنی گسند از شفا
 که او بنده را زخم زاکرد
 از نامه با او از تو یاد کرد
 بسپا چران بنان توان
 فدای تن شاه کشور
 همی ناخت بیکر شمشیر
 چو دیدش از پنج و هر
 بیدیه نیامد از خود بران
 همی بر زمان بر خورشید
 که یار و شدنش از کینه
 و اش گشت بر آتش سوز
 نبوی رختی ز کینه بگشت
 قتل از از آن و ساز
 بتوران سپه شده با بر
 بقدر کل از غار بگشت
 دلش شد بر پیش از این
 سومی چمن چو کی گنگ
 بدیکر خورشید خورشید
 سر کینه خود بر زدم کرد
 سپاهش همی بود چنان
 خروشی بر آرد و چو
 برش عود و خورشید
 که بودی یکی پکران و در

سخنی که داد کردت بنا
 تو را هم ز اغریش بوشند
 مرا هر چه خورده از نیش
 با بران پر ز امید
 همی گشت در مکان از کجا
 بر روز جوانی مرا پیش کار
 کجبار کرد و از پیش پس
 پایم کنون از تو سپاه
 همی حین بر دشت آب
 ز کین را به نیم سپردتی
 که او از کرده سوسی رستی
 نه در دست از اید بهر کوشی
 و زانو پدید از دست
 بدو گفت زانده که زانگی

مرا خوشی شاد گشتم بدان
 سخت و در پیش با این
 با نده این سر از آرد
 بسته روز جمعه و روز
 چرا با شتاب مدی گشت
 سخن ز نشند و نام
 تو بر کار او کرد گشت آوری
 ترا کردم از کردار او
 بفرمود تا بکشیدند می

بگیره شدی ز فرین شاه کام
 فردن میت خورشید پویند
 خرد بود و زهروری شپرد
 بتوران همی شارسان می
 پر افتون لب از یاد
 بسی بر نیاید بر روز کار
 ز من هیچ خوب نشیند
 بشیم که از قیمت از شفا
 همی سخت خندان بجای
 در خشان شود روز کار می
 شود و در از کزی کاستی
 بر نامداری و هر متری
 سپه بنده و شمشیر
 از کشار و رایت کردم

باز گشتن که سپه سوزید از سیاه
 که با داشت تو با مود
 میان کیش غم نشد
 بنامی مراد و تیار
 چنان سخت را بی نشد
 چو نه سپردی چنین
 مرا از پیش بر آون نشاند
 که با و از پیش شکیب آوری
 شاید که بی تو از کار او
 همان سخن بر شپه و مندی

راز گفتن سپاهش از فرین

از لنگار حسیره با نام همی
 از کشار کرد از فرین سیاه
 چه سازی کنون و کجاست
 نایب خدای خورشید
 اندر نیست از حکم پروردگار

خواب دیدن سپاهش و گفتن آن فرین و اندر کردن فرین او را

که سوز از شاه او دیدی
 که رفته لب آب جوشن

رو دیگر گستاخ خورشید
 سپاهش کجسب بر دم کرد
 بهمان آرایش به ناز کار
 چنین لب ابدی کجشاره
 سپاهش که کرد نیر بر
 اش گشت پرورد و خشا
 چو گستاخ شد دست کجا
 بدو گفت که سپه از کجا
 بهمان از من جسم بی
 سوار می و ستم نبرد یک
 و که نیم از سر پیش
 صد و سست فرنگ از کجا
 هر سو یکی نامه کن دراز
 تو خورشید کجی کن از کجا
 بفرمود از وی با فر سیاه
 از پیش خردت آیش کرد
 بدو که فرین گشس او استی
 مراد از ارامی دیدار
 چو نامه سپه از اندام
 چهارم سپه بد کاه شاه
 بدو گفت چون تر شد
 از ایران و نامه پویند
 که در ساز می تو شکیب
 چو شنید فرین سیاه
 بر آن خورشید سپه از کجا
 بدو که که سپه سوزید
 از کجس گشتی او شیک
 اگر بهت کشار کردی
 همی اشکبار دیدم که سیم
 پدر خودی از از تو
 ستم با در جهان او و
 بهمان که که سپه سوزید
 بخت این زی او کرد
 چهارم شب از بر با
 سپه سوزید بر شمشیر
 سپاهش و گفت که خواب
 یکوشه ای پیش شکرد

باز گشتن که سپه سوزید از سیاه
 که با داشت تو با مود
 میان کیش غم نشد
 بنامی مراد و تیار
 چنان سخت را بی نشد
 چو نه سپردی چنین
 مرا از پیش بر آون نشاند
 که با و از پیش شکیب آوری
 شاید که بی تو از کار او
 همان سخن بر شپه و مندی

بر روی نبرد کان بیکر
 دل امداران از چم کرد
 ازین کینه در تیره دل
 کجسب همه کرد و تیار می
 ز دیده نهاده به پنج نبرد
 بر آنم روان لب از با
 سپه بهمان دل از زنج ادا
 از آن پیش و نیست
 بر آتش که بر ز آب سرد
 در خشان که ز می آرد
 بیونی فرستم هم اندر شاه
 همان سپه سوزید ایران
 سپه پیش و در کجس
 بهر رستی جوی نامی را
 یکی نامه رو پیش از
 بر شاه توران نیایش
 بهر و فاول با رستی
 در او هم فرزان کشار
 بزودی بکس سوزید
 از آن سپه دروغ و در کجا
 شناید سپه بان سپه
 بهما بر سر شمشیر
 دو کشور به می شکیب
 بر دانه شمشیر و ز کجس
 بپند خست از نامه و نغم
 ایران کرد بر زمین
 چه بودت که در گشت
 در کار بهره مرا گشت
 دو لاله ز خوشاب کرد
 از ایران نیای سخن
 کجا بر تن تو شود بکمال
 نمرده سپاه ز نزدیک
 دلش تیره از زور کار
 خواب از زون و سپه
 بدو گفت شاه چو بدت
 لبست هیچ کشای بر کجس
 بر آفرودختی زوین و دش

یکه است آتش سبک است
 فریاد گفت این از کوی
 سیاه سپهر بر سر فراز
 از او سیاه فراوان سپاه
 کبریا چه باید که کون سلطان
 یکی باره کام زین نشین
 هر آنکه کانی سر آمد می
 کرایان من سر کجای کشید
 ترا چو هست از آستین
 از خورشید تابنده تا تیره کمان
 چنین که در این کینه تیراز
 نه تابوت یا هم که کور کون
 سایه سپهر سپیدان بر
 بر آید بر این از کارش را
 از ایدرت با سپهر در میان
 چون در زمین سپهر که کلاه
 بسا لشکر از پی کین من
 بکین من امر روز استین
 خروشی بر آورد و دل زود
 سیاهش چو با جفت چو جفت
 خروشان سرش بر آید در
 از آن سر بر لب چکار کی
 ندیاد و نیاد و در کور
 خود و سر کسان سوی کین
 سپه دید با گرز و تیغ و در
 سپاهش بر سپه از سپه شاه
 چون کوه و دیدند ایرانیان
 سیاهش چنین کنگار نیازی
 بر روی مراد ز راهک نیست
 چو از کجوی آمدی با سپاه
 گرای چنین کچکانه آمدی
 بکشار تو خیره کشته ز راه
 از زین چنین گفت کالیب
 بگردد که سپهر جلد کار
 لشکر فرمود تا تیغ چینه
 نغز و کس از یاران خورشید
 از ایران سپه بود مردی

پیش اندرون پهلوان
 تماشای یک شب گریز
 بر کاه و دیوانشان نشانی
 دیدند از دور تازان بر
 سپه را کجا باید انداختن
 سباهش چو این تازان
 غم روز تیغ اندر آمد می
 همان شربت مرگ با چینه
 از این نامور بچه بستن
 کند نیست از حکم تازیان
 سرای کون انخواستن
 نه برین کبریه کسی ز این
 سباهش سبزه اید تازان
 که خسر شود بر جهان بر
 سوی و در چون ذکا کمان
 زمانه ز کینه سپهر
 سپهش چو شبنم این
 نه پنی خراز که ز و شیشه
 برو رفت از ایران و خشت
 خروشان و اندر آستین
 کلام و هنارش سر بر لب
 که او را تو باشی کین با کی
 ز تیغ و تیغ و کلاه و کور
 رخ از خون دیده شد
 سیاهش ده بر زور
 که گفتند ترکان همه که در
 بکشند کالیب یار جهان
 همان بگرای و جای نیست
 که با کرد کار جهان کج نیست
 چرا گشت خواهی هر کچکانه
 چرا باز در نزد شاه آمدی
 تو گویی که آند و کشتند
 به تیری ما آتش اندر کمان
 که گفت سیاهش با سپه
 کشند و خرد شدند چون تیغ
 که آید کی با پی ز کجکیش
 همه مادر از دور کارزار

بیدی مرادوی کردی
 بر سپهر آید بر کنت نوم
 سپهش چو شبنم
 از نزدیک کسب و زامه
 سیاهش نه است بازال
 ترازنده خواهد هم که مالی
 چنین است که در چرخ
 یکی سینه شیرا شد شوی
 درخت کزین تو بار آورد
 ز تریشه ناپی زنده پیل
 از این پس خیران فرست
 با نام بیان غریبان
 کرد و گناهی جهان
 از این پاید کی چاره کرد
 نشانند بر تمنت شاه
 از ایران می لشکر
 بسا سنج دزد و سیاه
 فریاد کرد و در کون
 جهان نام سپهر روی
 بخش بر خون دل
 بکوش اندر شش گفت
 او که کبانه را هم کرد پی

دیدم بر آن آتش شرم
 شود کشته بر دست سالار
 عطایه فرستاد بر سوی گنگ
 که بر چاره جان میارند
 به میرست پنداشت کمان
 سرخوشین کبر ایدر سپاه
 کسی شاد دار و کسی مستند
 یکی گر کس و یکدیگر با جای
 یکی نامور و شمشیر آید آورد
 همان چمن آب در میانی
 بر است خرم و رویه سحر
 سرم کشته از آن بچه
 با یوان خویش بر در خوار
 خیران او اربسته کرد
 بفرمان بود مرغ و ماهی
 بر شتاب کرد و در سر زمین
 گز ایران توران چو پی
 که من رفتی کشته امی یک
 چو روزه خویش با بچه
 سوی آفرودازی با سان
 که سپهر دلش کس سنا
 بشیر سپهر بر سان

چو کسب سوزان آتش
 کنون شادمان باش از
 دو بهر و چو زبانه شب
 نیامد کفار من میسج
 ز کجین کشت ایخرد مندا
 سیاهش بود کشت کاغذ
 اگر سال کرد و بزاره است
 ریش و شانی سنجی
 سر از آن خیره پیش نام
 نهانی مرا خاک تو دران
 بترند بر کچه این سپهر
 بخاری تراز و زبان
 در یوان کسب سپهر
 بود نام آن کرد و پاید
 چو تیغ بر روی سبک
 بر کوه خواهد که شین
 پی رخسار تنم زمین سپهر
 بر این کشته بر تو دل
 ز کجین رخ خست و کشته
 سپهر و مشربک بندار
 چو کینه و آید کین چو
 بکنج اندر کند خیزی کرد
 چو این کرده شد سوزان
 چو یک نیمه فرنگ بر
 سیاهش ترسید ز جان
 ز سپهر سیاهش سوزان
 همان از ایران است
 مرا صبح کرد آن اگر کچکانه
 چنین گفت از پس با
 چنین گفت که سوزان
 سیاهش چو بشید کمان
 تو زین کرده فرجام کین
 بکشار که سپهر زبانه
 چو کفار کسب و زبانه
 سیاهش از هر پیمان
 می گفت یکسب سپهر
 چو درم بیان کشت پر
 چو کسب سوزان آتش
 کنون شادمان باش از
 دو بهر و چو زبانه شب
 نیامد کفار من میسج
 ز کجین کشت ایخرد مندا
 سیاهش بود کشت کاغذ
 اگر سال کرد و بزاره است
 ریش و شانی سنجی
 سر از آن خیره پیش نام
 نهانی مرا خاک تو دران
 بترند بر کچه این سپهر
 بخاری تراز و زبان
 در یوان کسب سپهر
 بود نام آن کرد و پاید
 چو تیغ بر روی سبک
 بر کوه خواهد که شین
 پی رخسار تنم زمین سپهر
 بر این کشته بر تو دل
 ز کجین رخ خست و کشته
 سپهر و مشربک بندار
 چو کینه و آید کین چو
 بکنج اندر کند خیزی کرد
 چو این کرده شد سوزان
 چو یک نیمه فرنگ بر
 سیاهش ترسید ز جان
 ز سپهر سیاهش سوزان
 همان از ایران است
 مرا صبح کرد آن اگر کچکانه
 چنین گفت از پس با
 چنین گفت که سوزان
 سیاهش چو بشید کمان
 تو زین کرده فرجام کین
 بکشار که سپهر زبانه
 چو کفار کسب و زبانه
 سیاهش از هر پیمان
 می گفت یکسب سپهر
 چو درم بیان کشت پر

از آتش و خشن هر سوزی
 که بر کجی کوی خود باشد
 سوار طایه سپاه زشت
 از آتش نیم مگر تیره دود
 کین سپهر کمانه با در کمان
 بجای مد تیره شد با
 بخوار کسب سپهر را چو
 کجا برده دارد و زوشن
 انخوردن او را از رام
 که گوید که خاک با ایران
 بنون بگر برهنند
 سر و تن برهنه بر دشت
 برانی بچسبند و نامور
 توران چو پی چو
 کین است یا ز کنگار
 نخواهد شدن ام کین
 ز توران کسب سپهر
 دل ز ناز و دخت بر
 رو کرد بر رخ زده دیده
 که در یاقی روز کین
 غناش تو را باید آستین
 ز یوان کسب سپهر
 ز جفت بد خویش
 رسید اندر و شاه توران
 چو سالار توران سپهر
 که گفتند آرام و پوشش
 بسپند مشرق این کار
 بدست بدان کرد و چو
 که ای بر سپهر شاه
 ز تو این خنای اندر
 بد کنت کامی کس
 ز کجی کاشته بد روی
 ده شهر توران خود را
 شنید و بر آمد بلند آفتاب
 سوی تیغ و نیزه نیاید
 بر آید شش کسب سپهر
 سیاهش کسب سپهر

کفر قاری سیاهش است افراسیاب

بدل گفت که سوزان
 همی بگرید این آن
 چه نیست باید که مار کشند
 کوه بر آرزو زنگ آرم
 چه گفت از خرد مندا
 سپاه دو گشته بر از کین
 پذیره شدن این نشان
 بزاران سر مردم کچکانه
 که باز است این من
 بر پشت دغته ای سپهر
 جهان پر خردش چو
 با دیش افراسیاب
 همه کشته کشته بر دشت
 چنین استیرا با نیست
 که کینه بدشان
 چو کشته بروی سوزان
 که من شش به چنگار
 که با هست بر روی کوه
 زان زمین زلفزین
 کمان زره به سیاه
 بدین گفت کشت خوار
 ابا چکان بر آو کین
 بدش چو گفت با
 یکی بسبند و یکی بی
 همی کرد بر شاه ایران
 ز خنشان چه لاله کون

بیر و پسته و پسته خشک
 نهاده بر کوشش همگ
 بر نند سوس جادوش که
 بریزد خوشش آن که موم کا
 پر کشت جوی کبیر کراچ
 که خون سیاهش برید
 چنین گفت بانام پریم
 که آستدول کی پشاندو
 کن شمشیر تو شیری کن
 سفرهای کنون شیری کن
 پد شاه و دشمن پد پسته
 وزان دران بیان کرد
 فریز گاه پس زنده پیر
 دلیران شیران کاپوس شاه
 یما که سپیدان باید بکا
 به گفت که سپوز از شمشیر
 سیاوش چون خورشید زود
 گراید و کند اور بجان نهنا
 که چندین خون سیاوش
 شرفیت این را که داری
 کنون آن آید که او در جانا
 و راید که خوشش برید
 را که درفش ترا کوشش
 زو بکش شمشیر خورشید
 پیش پر شد پازرتن کن
 سراج داری سر بکا
 چاند ز کردشت و پناه
 بیکر اسما بکشند باکا
 که تا زده بر تو نغزین
 کنون زده بر گاه کاش
 او برام چو آید که شد
 چو زام و چون کوشش
 سگر شدی بر تن خورشید
 ده شهر تو زان کسینر با
 ابریان بر دلم کبشتی
 که شاه کاوش که کشتی
 ز کسینر زاده ترا برود

کنون اندر کاند پسته
 در دست از پسته چشم
 پس پیش او بر سپه بود
 مایند ویر و در بیک
 کبیر بر او زار هم شمشیر
 که دوشته دل زوز
 که این شاخ را بار در پسته
 هم شمشیر او پیش زانو
 توی میکن می کینه بن
 که تیری پشیمانی آر
 یکی بر او را بر آورده
 که از شمشیر کشت کینه
 که بر کزنده پیش کس
 همه پهلوانان آستد
 از او بشنود و دهان پیش
 بگفت جوان تو هو را بکن
 پر از کرد و شمشیر می
 اوی من باشم بر شمشیر
 که نام تو را آید پد
 دلش بکالان باید بگشت
 نباشد پد یا سکا و دهان
 یکی که چنین تو توان
 همان کشتش در دور
 سیاه ز نار خورشید
 خردشان سبر بر شمشیر
 که پسته دین او بود
 کنون و چو دیدی بر تن
 یکی که بر نشاند کا
 چو مردی همانند زنجیر
 چو دستان چون ستم کینه
 که نندیشد از کز کز
 چو شید و شمشیر که
 بسی یادت آید ز کشار
 نباید که نند من آید
 سپدار را باب نند شمشیر
 که پسته این دم ترا زین
 که نغزین بر او با سو کرد

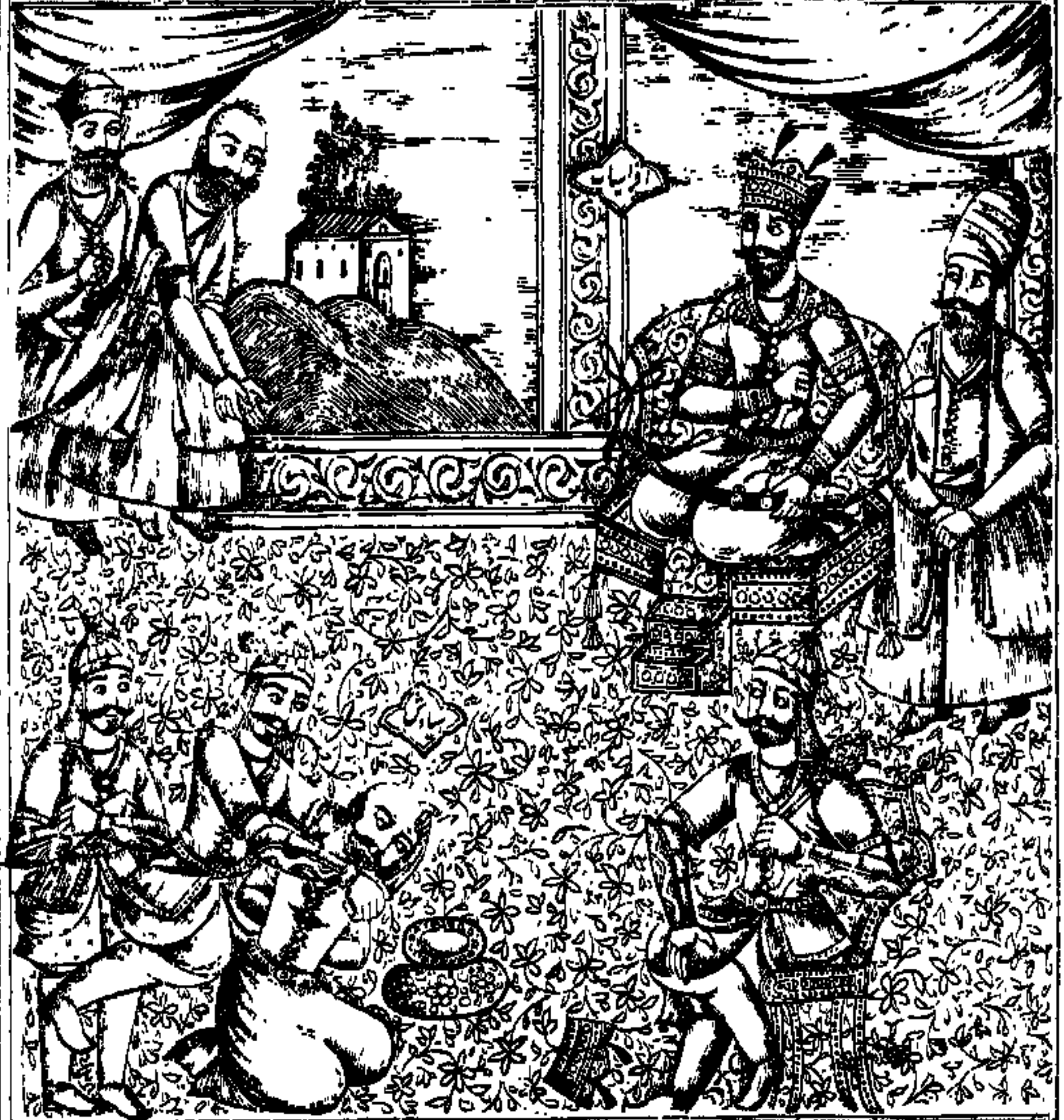
نکوهند که پدی زمین
 دران کوشش
 چنین گفت ماه زور پنا
 چنین گفت شمشیر سپا
 نه بکام شادی ز ختی
 ز پیران کوی بود سربا
 که پیش خون ز کین کشتی
 شتاب بدی را برین است
 بندش سپیدار و زکا
 سربا کجای باشد کلاه
 بنشیند و پیش این شمشیر
 چو کوز و کز کین فرا
 چو بهرام چون که شاوران
 بدین کین بندند بیکر
 که خود نیازت نباشد
 شمشیر بردار و شمشیر
 همین که گردی ترا خود
 رو که کس کیم نند
 بکشار که سپوز بهای
 سپاهی بدین کوزی
 بدیشان چنین باخ
 که خورشید از آن کرد
 زاری کردن فر کوشش
 پد و کشت کای پر شمشیر
 سیاوش که کبشتی
 سراج داران شمشیر کس
 سراج هم پر دوشی که
 شمشیر کجا از دیدن
 زمین از متن بر زده
 همان کیو کوز که کز
 در ختی نشانی هم زمین
 ز اندر شکاری که کوز
 بگفت این روی سیاوش
 کنون ست بت سپا
 کجا کوز و طوس کجا
 هر کس کجا یازد سپا

سر آمد بر دلیج و شمشیر
 چنان زود آید چشم
 گزاید بیکو کیش شمشیر
 که ز شمشیر یا چو بدی
 که ز سپه زده با زور
 برادر بر او را شمشیر
 سر شاخ از هی کین کشتی
 پشیمانی در شنج جان
 برین مرتز باشد آسور
 نشاید برید آنچه شمشیر
 بچو سبر جام از این
 بندند بر کوه پیل کوس
 چو کستم که کوشم که کوز
 در دشت کرد و پزیز
 کشته کشتی چنین ز شمشیر
 خود ز سپه هم مشنوری
 که خشمی شمشیر کین
 که خود زودی ز پد
 چو زاری و بردار و شمشیر
 که ز کس بود پادشاه
 که ز من بریده نند
 سپوز از آن زو خشم
 زاری کردن فر کوشش
 چو کوز و خوی مرا خاکسار
 همی بر تو کرد از جهان
 که با تاج بر شخت ما
 ز شمشیر کجا کز
 شمشیر و شمشیر از
 که تو زان کوشش
 بگفت این کوشش
 کجا برک خون و ز کین
 که کجا پوزان شمشیر
 دوزخ را بکند و خان
 کجا افروز گاه و کز
 فرامرز دستان آن
 بریده شمشیر و کوشش

بیکشت بر خاک تیره
 همی خشمش جاده کشان
 کینه شمشیر سرتن
 چه کرد است با تو کوی
 همی بود که سپوز
 کجا سلیم بود نام جهان
 زه نامشیدم کجای دستان
 سربا که باشی بد پادشاه
 چو با جسته و بر دلت
 چه تیری همی تو سر کناه
 پا داد و آن تیغ ای کس
 چو پیل دنده کویل تن
 زواره شمشیر ز دستان
 ز من ای دارم نماند
 سپه ز کشار و ندم شد
 از ایرایشان شمشیر
 سپوزی هم ما در ختی
 بر نشتند پان چو کوز
 زدی دم دشمن کز شمشیر
 اگر کس از دیتا
 او لیکن بگفت ساره
 تو دران کز ندر آید
 فرامرز و هم مردم
 پا ده پا نند و کیش
 ولت را چه بستی
 سپا زده ز شمشیر
 کن بکینه بر تن من
 بکشار که سپوز
 همان از منو چو شاه
 چو کوز و کوشا و پولا
 همان طوس کستم
 بسوک سیاوش چو شمشیر
 همی شهر یاری با
 که شاه اید سپه کوا
 کجا آن همه عهد و سو
 از این بد بایرین
 چنان از این بر تو آسان

کروی زره است
 خسان روز بان مردم
 بختیکه سپه کز و بد
 که بر خون او دست شوی
 ز سپه و کی یار مردم
 کوی پر سپه بود و شمشیر
 خروشد بدین کوه پد
 تیری بریدن نباشد
 از آن پس را سر بر
 که کادوس رستم بود کینه
 کزان تیغ کرد و جهان
 که خوار است بر شمشیر
 همه تیغها بر شمشیر
 ز کز این گران این
 و لیکن بر شمشیر
 که از کین تیری ترا
 بد سپا پوشیده خواهی
 بر شمشیر تو
 کیش شمشیر امیر
 کس این کینه را
 بخر جام از منی
 علم و شمشیر
 نماند کسی چاره آسان
 همچون رنگ داده
 همی از بندگی
 همانند افروز کج
 که کیش سپه است
 در شمشیر کین
 چه آمد سلوه شو
 بد رود تیغ شمشیر
 چو خرد و بر زین
 کند چرخ نغزین
 که نغزین کند
 سر شمشیر از شمشیر
 که لرزنده شد
 بر شمشیر آن
 دل شمشیرت

مرا که شکی دیدگشتی تا بدو گفت بر کرد و در میان دندان تر کشیش اندر خنجر که این اسبانی بر پیش گیس سپا پیش سیاوش سپید یکی شاخ پیدای کن از تنم همی شد سس پشت پلیم به پیران زمین کوبه بودیم کنون پیش کرسیه ز یادان در کرسیه ز آن خوراک کون یکی طشت بنا در زمین	مرا از پدربین کجا بدامید بکاخ بندش یکی خانان کشته شدن سیاوش بدست گروی نوزادان بزد دست دریش شکر که خواب از این دشمنان سیاوش بدو گفت بدید مرا کشته بود که ماصد پیر نه چشم می با ریاس کی پیاده می بر در پیش گشتن چو از سر زمین در شد شمشیر	که پروخت ماند کنار شیز فرخیش از آن خانه پیکان بجزاری کشیدش بجا کی گند در جهان از به زمین جان نرو تو جادوان ز ره دار و بر گسوان که بخورد شدی از برین کی چو آمد بدان جایگاه نشان سرش بر پایانه آمد بجا	دل شاه توران او بر سر بفرمود تا روز ناهان کشت بفرمود پس سیاوش که کرد کرسیه ز اندر کرد سیاوش بنالید بر کردار بسر داد مردی بجای کرد در روی من بوی این چو بر کردت روز باز توام چو از شهر روز لشکر اند نه کند پیش یا نر اسبک چو خالی که چندین ماهی کند	بای خیزه چشم حسود بد مرا در کشیدند چون پیش چنان شاه سپدار و خان گروی سستگه سپیدی گمای بر ز زگر و شمشیر جهان را سر سپاری آورد بکوش که گیتی در شد بان بکاه سپدر غزاق نام کشانش برود نبت بدست نه شرم آمد پیش آن نه جنید هرگز نهد بدست
---	--	--	--	--



بکجا که فرموده بدست بسی فایده خلق است چو از شاه شد سخت شاهی	گروی زه برود در دوش که مست آن کیا صلش نه خورشید باوانه سرد	بسعادت کیا بی از خون یکی با دایره کرد سیاه چپه رست هر سوت با	خرازی که داند که آن برآمد که پوشید خورشید سرد پای گیتی نیامدی	بار دوم من کسوت نشان کسی یکدگر ز اندید روی یکی بدکنشیک پیش آید	که حوالی می عین سیاوشان که نقد نغزین همه بر کردی جهان بنده و بخت خورشید
---	--	--	---	--	---

یکی خبر چنگی زمین سپرد
 یکی دوان از هر چو پایگی
 بگند و میسانا بگنجیست
 خروشش بگوش سپید
 کوه تا کمرند موسی سرش
 همه نامد این آن آهمن
 بنزدیک نمانک فرسیده
 سته هب کرانهایه کردید
 براند سپید چن سب حشم
 بگشده گای هیلان سپاه
 سیادش دست تیره چو کت
 یکی طشت بنا پوشش کرد
 تسکانه چو چنان شست
 همه جامها بر برشش کچک
 بدو گفت لکاک شتاب
 بی راهی ارد بگردن تابه
 بدو روز و ده شب در کت
 همه دل اندر دودیده
 زنده و شود پادشاهی تبا
 چو چشم گرای پران سپید
 بوسید پای سپه سردار
 خبر مودت روز بانان در
 بدو گفت سالانوشه بجا
 کت آخرت این گزاساگا
 بسا سپه بانان گزایان زمین
 بر آن هر من فرغین شرد
 کنون و کشتی فرزند چو
 فرزند با کودکی در زمان
 در ایام که اندیش زمین
 سپید پران زان شکست
 چو آمد بایوان بگشده گفت
 بشی قبره کوناه نهان
 سیادش بر تخت توتی
 که روزی تو زمین جوشی
 سیادش ادیدمانیدم
 بدید و بشادی سبکد
 که کوئی نشاید مکران را

همی از نرندی سینه پشور
 چو جاوید با تو نیاید بی
 بناخن کل رخو از محبت
 چنان که زار و فرین شنید
 بدند بر تن بی چادرش
 گرفتند فرین با تن تن
 وز اندر سخنها همه یاد کرد
 همی بر پشتند کشتی زمین
 بیست خت پر عجم چو شیرزم
 ز شاه و برادرشش کی خن
 کخته و بگردد نشش با سنگ
 پیچید چون کوفند پیش
 بهمان سینه بر انسان کل
 همی کینه موسی همی سینه
 که در وی بر این روز خواب
 تو باید که بستن زان چنگ
 در نامور پر جفا نشید
 زبان بر زفرین فراسید
 مراد را سخا چه کسی سینه
 شد از آساید و خوش ناید
 رو استنش آتش آزاب
 ز فرمان زمانی تانید
 همیشه تو دور دست بی
 که با دارم محبت و بدو
 که بالنگر آینه پروردگین
 که پیسید هیت موسی او
 رسیدی با زار پیوند خویش
 درفش کن خنوشتن چنان
 بهمان که این روز رخ کت
 زان دیشه بدل از کت
 که این خورش را بیا بینه
 سزایان درون مرغ لول
 باواز کشتی نشاید شست
 شب ادون شاه کچند
 در خاستن از راه و کت
 همه کاخ از او پرزاد
 بویا جوشن کرد و تاراج را

مدار اسح تیمار با جان هم
 زغانی سیاوش آه خنوش
 سر ما هر ویان کت کند
 بگرسیوز بدنهان کت
 زندهش بسی چو با تکت
 که از شاه و دستوار کت
 که دوزخ بار شخت او تیا
 چنان بقضای جهانان
 بدان رسد و بر شیدا
 بر او بر شرد و بگیر سن
 پایوه هیت خت او را کت
 بریدن ستر ماجد زخ تن
 چنان که سر شاه ایران
 همی رفت از دیده پیش
 که او سیاب آن بی مغرب
 ز آخر چار و دپس هیلان
 فرغین ادید چون هیت

کشتی کن جاودان ل شرم
 جوانی ز کرسیوز کت
 خنوشیده رویی با تکت
 که او از بر و ن آورید
 بریزد بر این ام تو را ن
 بر او کت نشسته کس او
 نشاید بر این قوم آرام
 که از راه ایران بر کت
 بدان کت که زانین دور کار
 که سخت از بد میا چو کت
 سرش ز خاک پر از آن
 کتندش چو سرد سپهر
 کسی آن خنوشه کت
 بسک سیاه پیشش کت
 فرغین اگر در بر کت
 ده هب سوار از مود کت
 گرفته و راز بانان کت

که ناپاید بهت ناسازگار
 همه بندگان موسی کرد
 با او از بر جان او سیاب
 ز پرده بگسیوز بر شش
 نخواهم زنج سیادش رخت
 پاید پر از خون و زنج طبر
 تا زیم و نزدیک پران
 که بشنیده بدانکه فراسیاب
 به پران سپید بر تیر
 یکی زار می رفت کاند جان
 تن پیلوی پیش آن کت
 همه شهر پر زاری ناکت
 چو پران بگشاید نهاده کوش
 همی کت زاری نهاده
 بدو گاه بر دند موش کت
 خود و کرد و زمین فرسید
 بچکال هر یک کی تیغ تر
 همی کت هر یک بدو
 خردمند پران چاه چو
 از هب اندر شاه پران
 بهس اینک سپه سردار
 سیاد و بان پیش فراسیاب
 چو بر دولت خیره شد چو
 بایران سزین بی گت
 فرغیده دیوی و دوزخ کت
 ندانم کاین کت کت
 سخا و میا فرغین کت
 اگر شاه روشن کت
 بدو کت از نهان کت
 بی زار و پیشش شهن
 بران نیز کت بچند
 چنان دید سالار پران
 از تیوب نوشین کت
 در کت پران خیزد
 روان کت کت پیش
 یکی اندر می شکستی
 بران نور و بالا و کت

چنین بود با بودین روزگار
 و بگین مشکین کند و زار
 همی که فرغین همی کت
 بر روز بانان مردم کت
 نه شخ و سر کت کت
 روان پر ز داغ در کت
 تیمار و در د سپهر
 سبک سیادش ارد کت
 رخان پر ز خون رون
 نه پند کسی از گمان جهان
 کتند و شستند از دید
 همی اندرون آب چو کت
 ز تخت اندر افکند و کت
 که چون تو نه پند کت
 بر روز بانان مردم کت
 بر او از ان او کت
 زور گاه بر خوسته
 که اکنون فرغین ارد
 کسی کت خرد و کت
 همه جامه پیلوی کرد
 که بر شخ کل نیز سازد
 دل زور و خسته و و
 بر دولت شرم کت
 بر آتش بدین دوزگاری
 پاید دل شاه تور کت
 و زان فرغیده و کت
 ز اورنگ شاهی تیغ
 فرستد و راسوی یوان
 مرا کردی از خون و بی
 خیره شان همه کت
 کران شد کت کت
 که شعی بر کت
 ز فرجام کت
 خردمند پیش فرغین
 همه کت و دید از راه
 نزدیکی و رای جهان
 که کت با و کت

زهر سیاه پیش در دیده
 بهنگ که خورشید بنویس
 بدو گفت خورشیدش منور
 اگر تو روز روز با زامی
 از اندیشه بد بسوزد
 پیمان شد که با کرده
 پر شوب جگت این بد
 کسوف بودی هر چه است
 اگر زود رنج خواهد خورد
 بدان اندک من خود کج
 چه سازی که چاره بدست
 پر اندیشه شد تا بایوان
 پایشه تهم نخونی سجاک
 شهبان که دست زود
 کاین ابد را بد چون جان
 نهادند بگشت بر چشم
 چه شد بخت که کوه منور
 چو ده سال شد گشت گشتی
 شبنامه را زنده کوه و دست
 کسوف خرد او جنگ پیران
 چو بشنید پیران سخن
 هم که بر آید براد جوان
 چو پیران بد سخنان
 از آید کسی گشت بدانی
 بدو گفت کای یاد کار
 بایوان خرامید با او هم
 بدین تیر گشت چندی
 که اندیشه بد همیشه
 از که گشت بدین بد
 بدو گفت پیران که
 تو خردین منید پیران
 نخستین پیمان بر شاه
 نیاز او شمر راه هم
 بداد او همچنان همیشه
 بروی پیران چو تو شایسته
 بدو گفت کردل خود و کن
 سیر بر نهادش کلاه

بسیگر و نهرین با فرا سیاه
 بخوابند زاده سیر
 جیانداد و بسید زان
 بدیدار و دیش نیازی
 برهنه ز تیج و زور
 در اندول خود بر آورد
 ای دیوار هم ز آموز کار
 خدایم خود در دوازده
 ظلم رفت دین دینی کار
 بدیشان سپرد زهر
 در زهر است در دوازده
 کزان خوردش چه آید
 بدین شور بد جایکاش
 وزان نشا چنده سخنان
 بناید که چند در بادو خاک
 برودند که آن تیج
 هنر از آتش بگشت
 بکک که از آه و زهر
 بناید و نزدیک پیران
 همانست و کچرا هم
 نماز ترا دو هنر و رفت
 که کرد بالای او پهلوان
 رخش گشت پر آید
 بجز هر بابت سخنان
 پندیده و سپرده
 رویش زهر سیاه
 بدل زهمیدشت آرام
 پیچید می غم زول بکلم
 کرد و پیران کان
 ترا خود بناید پس
 چو گفت آنکه زنده
 ز سو کند شایان یکی
 بداد بهرام و کویان
 سپرده و دام جان
 مثل رخت بر فلک
 چو زدم او و بخشش
 بیستش کانی کرم

چمن گفت با مود کن
 یاه و دمان پهلوان سپاه
 نبت یکی خنده فرود
 فریدون کرد دست کوی
 چنان کرد در شش جان
 ز تیزی پشمالی آتش
 که از تیره تور و ز کعبه
 ز خون سیاه شب
 گندم چکی پیش از نیت
 نیاموزد اگر خس خرد
 که آید و که بدستی زور
 جهان فرین استایش

که در بگسلد زین سخن جان
 پر از برش امید و گشت
 که کشی و راه و او است
 نبرد و بپسند
 که او دور شد چو پند
 مران زود هیچ درنگ
 یکی شاه سر بر زنده
 بنه گشت بر جان فراسیاه
 که در مراد و ز کارم
 ز کار که نشسته نیاید
 چکی هم او باشد آموز کار
 مران شاه نورانی است

پسردن پیران کجینور ایشبانان

بر آید کاشش یکی تمام
 سزاشان خبیث سپاه
 ز چوبی کان کرده زنده
 چنین بر آید بر این
 که سنین سر بر زور

پشتش گنبد شش چو غنچه
 یکی دایه با وی فرستاد
 هر سو بر بگشت بد زور
 چاهد نهران آموز کار
 سوی پهلوان آمد

اوردن پیران کجینور از کوه قلو و برنش
 پیش از سیاه

بر در رفتش نامی دور
 شایان زاده ر حسین کن
 شان نیست از کوه کوی
 همی پرو را پندش
 کس آمد نزدیک فراسیاه
 از این کودکی گریه
 چو کار که گشت پند
 یکی کودکی خورد چو پند
 که پرده کار ز پند
 فریدون تلج و جنت
 ز پیران چو شنید
 که آید بدین کوه
 چکی حسرت ز بهنای تو
 مردیش از حسرت
 یکی باره کار فرج

همی گشت باد و پاک
 بگری و از کس نیاید
 وزانید تهن است
 بدو شادمان بود و دور
 سب تیره به کام
 تو کشی مراد و زنده
 بود شاد و با نیر
 کار که گشت چه در
 همان از بهرمان
 همی گشتی ر است
 سر مرد چکی را
 نه هر که بدو بر
 زمین زمان ک پای
 که در آن بان خرد
 بدین نشست آن کوه

نمانم که یاز و بر شاه
 جمید و آ جای پر
 نماند بجز بی بستی
 بر ایوان چند چو کس
 روانش شد از کرده
 بدو گفت برین آید
 جهانر چه می آید
 بناید که با که خون
 بداریدش از میان
 بخت آنچه آید شش
 چاهد بر پهلوان
 چه دست کویان
 تقو با و بر این
 بدیشان سپردن
 سواد که شک آید
 بدین تیر گشت چندی
 ابی پرو پیکان
 وزانجا که شد
 همی کرد و کجینور
 بناید که آید
 نشست از بهر
 رو بگشت شزاد
 بدو گفت حسرت
 خردمند را دل
 زهر جان است
 از او دور شد
 شامور پهلوان
 نیره فریدون
 و کس هیچ
 کسیر که در
 اگر شاه فرمان
 همان طور کس
 یکی خمت سو کند
 زمین ابوسید
 بزویک کجینور
 که در آن کوه
 چاهد بدگاه

مرا که سپارد بکام
 نبرد یک آن نام
 تو کوی بجوار
 بدو نازه شد
 بر او زول یکی
 سخننا شنید
 با پیران تو
 ران خیره کرد
 و نسبت نزد
 بی نو شمر
 همه نیک بود
 در بگشت
 بر و آشکار
 جهانجوی
 اگر دیده
 سخن و بر
 بدشت اند
 همان پ
 ره شیر
 زمین سپید
 چاهد بر
 چاهد و ان
 تو با و ز
 بگرد آتش
 همانجا
 زهر وی
 گذشته
 زرای
 میان
 چو دام
 پارم
 بداد
 بر روز
 که ای او
 بیخ از
 یک امر
 جانی

روارو بر آمد که چشایی او
 زمانی که کرده او را بدید
 بر آن خنجر وی را از چنگش
 بر کوه سفیدان چکر کردی می
 چنین او را پانج که بر کوه
 بر سپید بختش آموزگار
 سخاوای سپهری آموختن
 به وقت کاین دین را بر چاک
 فرستش سوسه سیاهش کرد
 بایوان خویش آمد فرود
 زو چاه دینار و دره کمر
 کسی کرد شایسته ای نشانی
 کز آن پنج بر کنه فرخ خورشید
 ز خاک لیکه خون سیاهش
 به بیمه سان چهاران بر
 چو پیوسته شد مردان جهان
 مر سخنان و آن کین بری
 یکی را سرش بر کشید تا
 بگویم کونون زرم و کین
 چو آمد بر رویک سر تیغ
 جان دیده بان بر کوه
 که رسید و دینار پای تو
 که راهی کرد و سرین مذکور
 کزین مورمانهستان
 ستم بند اهل بیت
 بکشار و جهان کونون از کرد
 که در و مرغان سرش زین
 بنالدهی بیل از شاخ سرد
 بریدند ازین سر شاهوار
 بر فتنه بانو چو پیران
 چو سام و چون که شاهان
 به آنگند کاس و تیغ خاک
 که از شهر ایران بر آمد خورشید
 باخشت بر کند رخسار
 همیشه رستم ایام دار
 یکی چشمه با سوک کشته و
 چو زندی شهر ایران سید

که آمد تو زین کوچ خواجه
 همگیت زنگ خوش
 بدان فتنه جاوه و فرنگ
 بزودیش را چون شمردی می
 سوری بر نزدش من گشت
 ز نیک به کرد و شش و نگاه
 ز دشمن سخاوای تو کین جن
 ز سر سپش پانج آردی
 کردن به آموز پانج کرد
 خرامان چشم بدی و حقه
 ز نهب سلاح و تاج
 کجا گشته به آن زمان خراسان
 از این گونه شایخی بر او بود
 با بر اندام بدی سبزه
 به سفتک سوکواران می
 سخا که اندام بدی همان
 بجز ننگ بوبت جایی تو
 فرزند و در ستمش جان
 همان ستم و لشکر آردین
 مددی که ز سال شد سرد
 نه پند همی لشکر شای
 بهمانست به خواهد کرد
 کل نارون خواجه و شاخ
 با نام تپتی کجی دهستان
 سر فکند و بر خاک پای و
 اگر تاجه کوید سر سینه
 جدا کرد سالاران سخن
 چو در تاج زیر کلان مذکور
 نه فریاد پس بود ز خوت
 بر آن سوک بته سوزان
 چو خرد و بر زین کند
 همه جامه حنر وی کرد
 زمرک سیاهش جهان
 پر آنگند خاک از بر تاج اهل
 نه دید هست دولت چو شهر
 بو شتم بر آمد ز شیبوروم
 همه جامه پهلوی بر روی

بیرفت تا پیش آن شاکر
 تن پهلوی بگشت از زبان
 زمانی چنین بود و کجا
 چنین داد پانج که بگشت
 سکه و کبر سپیدش
 چنین او را پانج که زنده
 به وقت در شهر رفت
 نیاید جهان بدو نیک آردی
 به هر چه باید ز کج و دور
 همگیت کرد از نگاه
 هم استخت و هم بدی
 فر کین و کین و پانج
 ز شاه جهان چشم بدی
 بر آمد در ختی از آنجا
 چنین است کرد این چنین
 از او تو بجز شادمانی جوی
 نهادن باید بخوردن
 چنین است کرد از جرح

سپه پیران ریش بر
 شد ز جان کینه و فدا
 زمانه بدش اندر و دور
 مرا خود کان زره نیست
 از ایران ز شهر دارم
 نیارد سک کار زاری
 شایر بخوابم من از دست
 ز زمین بود مردم کید
 در سپاه پشتمند پیش
 جهان از حنی نو آید
 ز کسره دنیا و از پیش
 زهر سوسه مردم آمد
 روان سیاهش از زود
 ز خون سیاهش فرخنده
 ستا ز سر زنده پستان
 سیاه جهان کند سوسه
 بر امید کج جان آفرین
 کوی این آن کوی این

سپه پیران ریش بر
 شد ز جان کینه و فدا
 زمانه بدش اندر و دور
 مرا خود کان زره نیست
 از ایران ز شهر دارم
 نیارد سک کار زاری
 شایر بخوابم من از دست
 ز زمین بود مردم کید
 در سپاه پشتمند پیش
 جهان از حنی نو آید
 ز کسره دنیا و از پیش
 زهر سوسه مردم آمد
 روان سیاهش از زود
 ز خون سیاهش فرخنده
 ستا ز سر زنده پستان
 سیاه جهان کند سوسه
 بر امید کج جان آفرین
 کوی این آن کوی این

سپه پیران ریش بر
 شد ز جان کینه و فدا
 زمانه بدش اندر و دور
 مرا خود کان زره نیست
 از ایران ز شهر دارم
 نیارد سک کار زاری
 شایر بخوابم من از دست
 ز زمین بود مردم کید
 در سپاه پشتمند پیش
 جهان از حنی نو آید
 ز کسره دنیا و از پیش
 زهر سوسه مردم آمد
 روان سیاهش از زود
 ز خون سیاهش فرخنده
 ستا ز سر زنده پستان
 سیاه جهان کند سوسه
 بر امید کج جان آفرین
 کوی این آن کوی این

شکایت فردوسی از سپهری خود

کشیدن دشمن از عین
 سر نیده ز او ز بر کشتی
 چو برد هشتم جامه بجا
 که هر کس که اندر من اود
 چو شد اهان سیاهش

آگاه شدن کاوس از گشته شدن سیاهش

همه بلام تو روان پر از داغ
 چو این گشته بشید کاوس
 همه دیده پر خون رخسار
 چو که کین چون شش شیر

آگاهی یافتن رستم از گشته شدن سیاهش و رفتن نزد کاوس

در نیافتی از تو ایران زمین
 سپهر بر بر دور پلین
 بدو دارد از نده سوگند خور

کسی که سالش به سپهر
 بجای غنای عصاد است
 پر ز برف شد گو سیاه
 در رخ آن گل و مشک خور
 چو او هم اندو کرد کار
 بدین گتیم سپهر خور
 گویم که رستم تو را چو کرد
 چو کاوی آمد کجا پس شاه
 از این بچنایم من خندار
 یکی پشت نهاد زین کوی
 همه جامه بدید و زنج بکن
 چو طوس چو دور ز کوی
 همه جامه کرده گوید سیاه
 پس گاهی بد سوسه نهم
 ستم چو بشیند زور شمشیر
 زواره کرد پان برید پاک
 در نیاک به خواهد دلش گشت
 بد کاه کاوس سپهر زنی
 نباشد ز رخ را بشیند خا

که تا کسند شاه مازندران
 بگرین استیسیار جوان
 چنن بزویک ایران سید
 بزکان پیاده پذیریشند
 بازاری ناله و درد و غم
 کیا کی نژاد اشما حسود
 خوش آنروز که از کلبان
 بدو گفت خمی ای شهرزاد
 از اندیشه و خمی شاه شکر
 نه شان کسی چون یاشن
 چو بکا بودی بهاران
 چه خک چشم گریان کن
 تمن برفت از بر تخت ای
 بنجر بدو نیمه کرمش
 پاید بدگاه با سوک و د
 به شرم بر دای وین ک
 چه کسرم چون که شاد
 که اندر جهان سیاهوش
 پردازان که تا در جهان ند
 و کرمی نیم بر و تبه چکت
 نه چنده چشم گم کرد
 از ایران یکی باکت بر ش
 جهان شد بر کین افرا سی
 بستند گردان ایران میان
 سپهر امیر بد پیشرو
 درازا و شاه سپنجاب
 بز و کوسپس لشکر بهار
 درازا و از قلب لشکر بفت
 که از می او سپنجاب گ
 فرامز گفت ای کوشور
 کو پلین اسپاه از پست
 نه لشکر با ند افرا سیاب
 رده بر کیش از دور و سپا
 در آمد بگردار سپل شای
 گرفته اندایشان بر رویت
 سپید چو روی رازا و دید
 چنان گرفتش از چنگ

سر و شنانی بر کار او
 بنجر هم زبان ک تیر و
 خبر و شاه و ایران سید
 ای کوس و طوق تیر شند
 رسیده بزکان رستم هم
 جان شهر یار او کسند
 برزم سر سبز دستان
 پر کند می گفتند آید
 در آمد با بران یانی بزرگ
 چو رازا و آواز او خاش
 برزم انفر شهر یاران بی
 جهان چون از غیش کن
 سوی کاخ سواد به نوار
 بنجید بر تخت کاوش شاه
 پراز خون و دیده و زخا
 پاید بدگاه کود و زوط
 چه شکش که بود از خک
 نه بند که سینه کسند
 بدر و سیاهوش ال
 نهاده بگردان هم پانک
 حرست بر جان من عام
 تو کشی زمین شد ک نام
 بدی تو گفتی بچشمش آید
 پیش اندرون اشرا ک
 که سنده زنده بود و سلا
 میان یان از خشاب
 زان بر یای خون آید
 پاید بز و سندر زفت
 زاور ک از تخت تاج می
 ستم با آن بهلوانی و رفت
 که اندر جهان کینه خا
 نکشت و نه مرز و نه خ
 بسر بر نهاده از این
 بیاز و کان کرم بیان
 درازا و در گفت لشکر
 خردش از میان سپ
 که کشی کی پشه دار و بک

که خود شمشیر جامست
 چو سنده بر آید بلند قاب
 که آمد تمن بهاندا
 همه زار و گریان پازان
 پرسش که خستند بر ک
 زور و تو خورشید کرای
 بدینان بهرفت زاری
 تر عشق سواد به و خو
 کسی که بود مستر
 در نغ آرخ و بر ز و بال
 بر زم اندرون شیر و پ
 که کرد و کاپسین چو
 هم شهر ایران با تم شند
 چو شیدوش فرزند گ
 فرامز پور کو سپلین
 چنن کای کسیر دارید
 بدان رخ بنیم کجا خو
 بنجا که افکند خوار
 کسانک بهلوان بر که
 بز و هر بر پشت پیلان
 بند جای پونیده را
 کزین کرد پس رستم
 زرم فرامز با و رازا و شاه سپنجاب
 شدن رازا و
 بر سپید و کشش
 سزد که کوی مرانام
 که بردست او شیر چان
 بکین سیاهوش کرم
 و از او بشینه کف
 نه هر سو با دز لشکر
 یک حله کردن ک
 که این و ر باد
 بر بخت از های
 بختند بر خاک آید

باز و خم خام و امنست
 من کز و میدان فریاد
 نه بر سمش خ و د
 زبان شاه کوی ر
 بد و سیاهوش از خون
 همان در سینه بران
 که آمد بدان با گاه
 ز سر بر گرفت آن
 کفن بهر او راز فر
 در نغ آرخ حسود آ
 ندید است کس بچو
 چنان لشک خرمین
 هم شهر ایران با تم شند
 چو نام و شاپور و خوار
 زواره که بود د
 کاین کینه را خرد
 فرورخت ناکار و
 دو دستم بسته
 چه زان کوشا رستم
 سپه تیغ کین ک
 ز سینه هوا نماند
 ذکر ان شمشیر
 زرم فرامز با و رازا و شاه سپنجاب
 شدن رازا و
 چرا که سوی این
 یعنی دیگرا سندر
 چه خشم آورد
 بخت و پاید
 همه خام و هست
 بی که شد از نا
 بختند بر کشت
 مکافات بد
 بیشتر در
 سیاهوش را و

نه توران غم نه افرا سیاب
 خاش بچو بگر کران
 از سوک سیاهوش از
 چه رستم بدیدند ایشان
 بزاری بخت پس سلین
 کجات آن لیری
 چو آمد بر تخت کاوش
 کون اشکار
 سیاهوش که راز
 در نغ آرخان
 کون من ان
 نداد چای
 بر چو بچشمش
 تمن چو رخت
 بکیش با سوک
 فریز کا و پس
 بدیشان چنن
 ز دلها به
 بمالید خ
 که کز من
 همه بر کفت
 بر آمد خرد
 ستاره و بک
 از ایران
 بهرفت
 چو آمد بچشمش
 سپ بود
 همان سندر
 بناید که
 مرا با تو
 بر آرد از این
 لشکر
 چو از او
 می شد فرامز
 چنان لشکر
 یکی
 سزاورد و

ز خون شهر توران
 که فولاد کوسند
 بیخ مرزاده زرد
 تو کشی ز کستی
 که شاه و لیر
 که از درد تو خشک
 سرش بود بر خاک
 که بر موج دریا
 خسته زنی کوزا
 که چون از د
 بچمن سیاهوش
 فرورخت از دیدگان
 ز تخت بزرگش
 دلش بر تر شد
 بهدگاه
 که راز که
 بدین کین
 زمین از خون
 که بر دلم
 بر بچم
 تو کشی که
 دم نای
 زمین زان
 شدند از
 که از دیکه
 دم بوق
 که بود
 که از بهلوان
 دانست
 چرا که
 چو اگر
 که از سپه
 فرامز را
 و رازا را
 سر اسید
 که بخت
 سخن اندر

چنین گفت کانتی بر سر
 که اندر کشادم در کین حکمت
 که آمد بچین ستم سلطین
 سپه را سپهر سپهر بزمین
 که کشور سرسره نماز انجوت
 همان کج و دنیا روز و کج
 چون لشکر مرا سر شد آهسته
 شنیده چو از گنگ پروان کشید
 در کنگه آن سرخه ریشی خوان
 تو امر از نهامت با لشکرش
 چه پیداد دلش در هر جوی
 تو امر ز دست تبه چو چنگ
 به وقت پسر شاه نوزادان
 تو امر ز پور جهان پهلوان
 چو بچید ز این آستانه باران
 طلا به چو کرد سپه پیش
 در خیشدن تیغ الماس کون
 چو سرخه بد بگونه پیکار
 به وقت گامی که بر کشید
 به وقت سرخه که اینها گوی
 بخت دیکه نیزه زو بر کمر
 زین روی اسبان از زخم رفت
 پس اندر سرخه زو چون
 که بخت گرفت در پیشان
 تو امر ز پیش پر شد چو کرد
 سپاه فرین خواند بر پهلوان
 یکی دهان و بر سلطین
 از تشنه بینی خزان چون
 سرخه نگردد کس سلطین
 بنزد دستش بگم کند
 بدو سرخه گفت ایسر فریاد
 بر آن کس که آن شاه را سرکش
 بر دستم آمد بخت این سخن
 همین که در کتافش آن بگم
 که همین بختی بوم زنده را
 همان طشت و خمر زو بر
 سرزتن جدا کرد و بر کرد

پراکنده شد هم در خاک
 و را بر کمر هم ز زمین
 بنده کان ایران شدند
 بوم و برش آتش در
 در مرد او کج کج بر فشان
 همان فسر و طوق ندرین
 بر ایشان پراکنده شد
 سپه را ز تنگی با موی کشید
 ز رستم فرستاد آن خناب
 باید ز ستاد ایدر سرش
 که یار و نهادهای بومی
 گردن نهاده و در پاها سنگ
 کاسی نامور زاده ز زخم
 دلیرست و پیداره هم گون
 بنه بر نهاده سپه بر نشان
 پیچید سوی سینه زلفت
 سنانهای آمار داده بچنگ
 سنان سسر ز سالار
 همین که بدست بر کشید
 چه دانی که گیتی چه در بود
 سخنچند بر زمین کونا مور
 تو امر ز اینزه شد بخت
 بی تاخت با تیغ بپند کی
 بر آرد و نا که بر در زمین
 به پیروزی از روزگار برود
 بر آن نام بردار کرد خون
 که هر کس کس سر بر کشید
 جهانی چو پیش آیدش سخن
 یکی سپهر از او بدین
 مانند بر خاک چون بوخت
 چو گشت خوابی مرا پیکار
 بر پیش که آن طشت خمر
 که آنخنده پور سپه دارین
 همی چاره و جلد سازد کرد
 ز ترکان اگر شاه و گردن
 جوانان بدین و زبان پسر
 خود پای از بر سر کونسا کرد

بوم و برش آتش در
 بچین بیادش بیدم سرش
 تو امر زاده نخستین ز راه
 چو بشیند فراسیاب زمین
 نماز سج در دشت اسبان
 بدو گفت تیش زین بی
 بخندار جان از بد پوز
 کنون شیر و باش پیدایش
 پادم بدرگاه فراسیاب
 یکی دستان ارم از زو گام
 بناید که این شوشی و بخت
 ز پیش پر سرخه پروان کشید
 از ایران سپه بر شد گوی
 تو کشی که بر شد ز گیتی بخا
 غنا ترا بوی سپهر سز زو
 سیادش خون زیری بگ
 نم سرخه از ستم فراسیاب
 بخندید و گفتش سخن ازین
 ز تو زان سران سوی آمدند
 سواران ایران کرد و دیو
 پیاده پیش اندر بکنند خوا
 پیش اندرون سرخه ز رسته
 تهن بر آه تشرین کین
 هنر باید که هر نامه دار
 تو امر ز شکست اگر سرکش
 برش چون بر شیر زو چون
 اسبان میاوش سرش برین
 سیاوشی بود هسان او
 جنشای بر ز جوانی من
 چنین گفت رستم که در شیدا
 نشاند سیاوش کاک در کون
 هر یکش که با هم سرش برین
 سرش را بجز برید نزار
 بران گشته از کین بافتا

همی دو بر شد بجز
 بز بچشم تشنه استورش
 سیان سپه بر کین تان
 غمی گشت از چشهای کین
 پاورد چو پان میدان
 فرستادن فراسیاب سرخه را بخت
 رستم و گرفتار و گشته شدنش
 بسره زاده از زو کار زو
 بختک نباشد جز او کس
 سپه از رستم بگذاشت
 سر سینه و بگذارم از او
 که هر جای ارم همی را گام
 که در رنگ سازی و بخت
 درفش سپه سوی موی کشید
 از کرد سپه شد جهان اجوس
 بر فروخت زان آتش کار
 نیزه و راه کان بازو
 تهرسی ز او راه ناپت با
 که سوزدیم هم ننگ از او
 که کرد و جهان من خیم خیل
 پراکنش بر خاشخوی مدد
 و آن آتش کشیده غروب
 بشکر که آوردش از کار
 بریده و از او ایال است
 بدو پیش شمشیر سپه
 خریدار و فرسنگش از کار
 که پولاد و دل از او
 ز شک سیه کرده بر کل خاک
 تیر زو در کس بوشد سخن
 رو نم پاز و در داند و است
 بدین از دو حسروانی کن
 خان اغول شاید موی
 برویال اموش شد غرق
 تیرم زان زو زان اجمن
 زانی خروید و بر گشت
 تشنه بجز کرد و چاک

یکی نامه نوشت نرود
 زه سوزند می و بند بر
 در از او اسر بریدند زار
 که بشیند بود از لب خرد
 در کج و کویال بر کس
 بدستور و کج بر شد کید
 بز و کوس و این بپندی را
 سپاهی بماند در ایاب
 بسوی سپه بام جویا
 تو سوزند می و بچو
 بدو گفت سرخه که ای شهر
 بجاییکه پر خاشخوی بگ
 سگ کار دیده بچو بگ
 دلیری کن زرم ایشان
 بسوی سپه بام جویا
 خروش سواران کرد سپه
 ز گشته بهر سو بکنند
 تو امر ز بگذاشت قلب سپه
 تو باری چه نامی این
 از آن آدم سوی میدان
 یکی نیزه زو بچو از کیش
 بدست سرخه که پایا
 تو امر ز چون سرخه را بخت
 درفش تهن هم که زو
 همه غار و مویان از گشته
 تو امر ز او دید همچو ننگ
 چون هر کس سپه بام جویا
 چو آورد با سنگ خار کند
 نبرم و پس آیدش شست
 چو بشیند طوس بسید
 مرادید به راب بدو
 دل طوس شمشیر آورد
 همیشه دل جان فراسیاب
 بجان سر شاه ایران
 بسوی دانه که کرد شیر
 چنانچه خوی ز پروردگار
 چو لشکر پادشاه دست نبر

نکار و از او پر خاشخ
 بز و دیک سالار تو زان
 بر آورد از مرز تو زان
 زه شش اسان از مویا
 همان تیغ و تیر و گون
 همه کج و میدان رستم
 سواران سوی زه مکر و
 نهنک سپه بود فراسیاب
 ز راه ام و شادی کن
 ستون میایی پشت من
 ز جان تهن بر ارم دار
 سگ کار زاری چو بگ
 زو در بدو بشیر نادر
 مشوین از کار ایشان
 جزانیش زرم نامش
 چو شب کرد گیتی نهام
 زمین که گشت از کین
 سوی سرخه بانیزه شیدا
 که مرگ ندران شست سوی
 که از تن نام کمر جان تو
 ز کوبه بر دوش بوی کن
 ندره دغی شد سپهر روی
 پای بر سان از آن
 پدید آمد و بگم و سپه
 سر دشن از بخت کس
 سر و دشن از خون شیدا
 ببردی جهان بر پای آورد
 ز دل از خویش اشک کند
 اما خور و زبانی شست
 بچون سخن وی بناد
 همیشه سخن کشادم و
 بر آن ناصر دارم بود
 پراز و دبا و دیده
 سر سپهر کاوس ازین
 نبرم و دشن آن خون
 چو پروردگان اندان
 تپان ز خون سواران



بخشند کان نامور کشته شده
 بکشند سرو تاج افروسیان
 دینخ آتوخ از غزالی حرم
 چمن گفت بالشرک او بیست
 چو بر خوست او ای کس من
 کردان لشکر پیش آمدند
 بخت این فرموده کارهای
 چو بر فاست از دست کرد
 سپید کو پلنگ این پیشند
 تو کوشی شب باد پیدانند
 پیام سوی پیشه بان
 چو کوزر کشاد بر میسره

چنان دولت شیر کشته شده
 ای کند موی پیر سخت است
 در رخ آن بر بوزد بالای
 که بر سراسر کونان
 پوشید جوشن همه لشکر
 که ای نامدانی مردان
 دو میدند بسنج و بند
 کس آمد بر دستم کینه خود
 که آمد سپهره تو زنی
 نهانگشت خود شید کتی خود
 ز ترکان پاپی دانان
 چه کرد کرانمایگان یکسره

برید و پیشین بکشند
 همه جاره خسروی کرد
لشکر کشیدن فراسیاب بگرفتن کین خضر
 بزدهای او این بر پیش
 چو بر خیزد آواز کوس از دور
 خردش آمد و ناله گاه
 گاه سپهدار فراسیاب
 تیغ دلیران پوشد خنجر
 خرد و او کندی بر کس
 سوی میسره که م تیغ زن
 پاره است بر میسره که کوه کس

نقل از بخون غرق بر بند کرد
 خردشان بسیر بر افتادند
 جهان شده لشکر چو ریای
 بنویزدان مد پر خاشاکی
 دم نای سر فرین رویدیم
 سپاهی آن چو کشتی بر آب
 بر رفتند با کایانی از فر
 ستاد بگام تنگ اندر است
 قطب اندرون خسرو کین
 سواران پدار بوق کوس

همه شهر ایران کرستند
 بیکیست را داد لیرا کوا
 بنویسد پیسره از جنگ
 همه کینه در چشمش کین
 چو بر که به سلجست کوس
 همه دم داد لیرا کین
 زمین آمد از نعل اسبان کین
 همه ما خد کینه و جنگ
 بر آمد فرودش ساندور کوا
 سپهره تو را آن آبت جنگ
 دوز آن روی دستم سپهر کین
 فریسیس ز باره تم کینه خا

ز خون میاوش بگوشته
 سر ناهار ایلا خسرو
 کمر زین سپهره دادند
 سنائی ز رخسان خوش کین
 همی آسان زمین داد کین
 تن شنان غمی زمین کین
 بار اندر آید لشکر خرد
 همه تیر کرده بنوی جنگ
 جهان شد پر از مردم کین
 گرفتند کویا لیرا کین
 زمین شد نگر دیوان کین
 شادند با نیشره در جنگ